



سمرع

(نشریه‌ی خصوصی شروین و کیلی برای دوستانش!)

پیش شماره

نیمه اسفند هزار و سیصد و دو و یک



این که چطور می‌شود ایده‌ای

خاص در لحظه‌ای خاص به ذهن آدمی خاص خطور می‌کند، شاید پاسخی سراسر نداشته باشد. همه‌ی ما گهگاه از این که ناگهان در میانه‌ی رشته‌ای از افکار بی‌ربط، جرقه‌ی ایده‌ای تازه در ذهنمان درخشیده است، شگفت‌زده شده‌ایم. پاسخش را می‌توان در تداعی‌های ذهنی روانشناسانه جست یا ساز و کارهای حافظه و مدارهای پردازشی عصب‌شناسانه. به هر صورت، جان کلام این که پاسخی سزاوار برای این پرسش سراغ نداریم و انگار حالا حالا هم نخواهیم داشت. با این مقدمه باید دستتان آمده باشد که خاستگاه ایده‌ی این مجله هم معماوار می‌نماید. ایده زمانی درخشید و بر دل نشست که داشتم شعری از سعدی را می‌خواندم با این مطلع که:

آب حیات من است، خاک در روی دوست

گر دو جهان خرمی‌ست، ما و غم روی دوست

تا این که به این بیت رسید که:

هر غزلم نامه‌ایست، صورت حالی در او

نامه نوشتن چه سود، چون نرسد سوی دوست

و بعد از خواندن این بیت خیلی منطقی و سراسر به این نتیجه رسیدم که دیگر وقتش شده مجله‌ای الکترونیکی درست کنم و برای دوستانم به طور منظم

بفرستم‌اش. حالا شاید چند مقاله‌ای از سری *Ramblers* دکتر جانسون هم که کمی پیشتر خوانده بودم در این زمینه موثر باشد، چون او هم نامه‌هایی مقاله مانند را مثل مجله‌ای چاپ می‌کرد و به دست مخاطبانش می‌داد.

به هر صورت، گذشته از آغازگاه‌های این فکر در دهلیزهای ناشناخته‌ی خیال، واقعا دیرزمانی بود که به نوشتن چیزی شبیه به این متن می‌اندیشیدم. چیزی بین مجله‌ای که مخاطب همگانی دارد و نامه‌ای که آدم برای دوستش می‌فرستد. تا به حال خیلی از شما به خاطر کم‌پیدا بودن و حضور نیافتن‌ام در جمع‌های دوستانه لب به شکایت گشوده‌اید و گمان کنم بیشترتان هم منصفانه پذیرفته باشید که کارهایی باید انجام شود چندان زیاد و گسترده است که برای لذت گفتگو با دوستان و درک حضور مهربانان زمانی اندک باقی می‌گذارد. با این وجود گفتنی همواره بسیار بوده و روزی نیست که چند باری این فکر به سرم نزده باشد که «باید این کتاب را به فلان دوست معرفی کنم»، یا «یادم نرود این نکته را فلانی در میان بگذارم» و به خصوص «این شعر/ فیلم/ آهنگ جان می‌دهد که برسد به دست فلانی» و معمولا این فکرها بی‌سرانجام‌اند و در ازدحام فکرهای دیگر و تندباد منشهای نو محو می‌شوند.

خلاصه آن که ترکیب تمام این عوامل باعث شد به نوشتن این متن دست ببرم. میل به نامه‌نگاری به

دوستانم، به همراه این امید که برخی از خواننده‌ها و نوشته‌ها و نکته‌ها شاید برای دوستانم هم سودمند باشد، مرا واداشت تا سیمرغ زاده شود، که چیزی است بین مجله و نامه. شبیه مجله است چون ستونها و بخشهای متنوع و تکرار شونده دارد، و منظم منتشر می‌شود، یا دست کم امیدوارم که بشود! مثل نامه هم هست، چون خطاب به دوستانم می‌نویسم‌شان و سردبیر و نویسنده و ویراستارش خودم هستم و عجالتا صفحه‌بند و ناشرش هم!

مشخص دوستانم هستند، که خوشبختانه شمارشان به چند هزار نفر می‌رسد! اما هریک از شما که خواست آن را با دیگران سهیم شود به نظرم هیچ اشکالی ندارد و خیلی هم خوب است. اگر کسی هم هست که دلش می‌خواهد نشریه برایش به طور الکترونیکی ارسال شود، حتا اگر ناشناس است و ناآشنا، نشانی‌اش را به نشانی‌ام بفرستد تا به نشانی‌اش مطلب بفرستم! مطابق با این سنت حسنه که یک دوست دارم که دوست دارد با دوست تو دوست شود...

امیدوارم که بتوانم هر ماه دو شماره از این مجله را تهیه کنم. بخشهای مختلف آن به هم ربطی ندارند، هرچند بخش عمده‌شان با چیزهایی که طی این دو هفته خوانده‌ام یا نوشته‌ام یا دیده‌ام ارتباط می‌یابد. اما قرار است هر شماره‌اش کشکولی باشد از منشهایی کوچک که محتوایشان شاید بتواند بر معنا و قدرت و شادمانی‌تان - چه بسا بقایتان- بیفزاید. من این نامه-مجله‌ها را به شکلی الکترونیکی و از سه مجرا منتشر خواهم کرد. آن را بر تارنمای سوشیانس می‌گذارم، بر صفحه‌ی سیمرغ بر فیس‌بوک منتشرشان می‌کنم، و در ضمن آن را به نشانی الکترونیکی دوستانم هم می‌فرستم. چون نمی‌خواهم مزاحم کسی باشم، فقط کسانی را در سیاهه‌ی ارسال این متن می‌گنجانم که خودشان خواهان آن بوده باشند و موضوع را به من اطلاع دهند. مخاطب من به طور

در تولید این نشریه از یاری دوست خوبم افشین می‌آبادی برخوردار بودم که علایم تصویری مربوط به هر بخش را با خلاقیت همیشگی‌اش طراحی کرد. این نسخه که می‌خوانید، پیش شماره است و چون همه‌کارش را از تایپ و نوشتن و صفحه‌بندی خودم در زمانی کوتاه انجام داده‌ام، احتمالا شکل و قیافه‌ی جذابی ندارد. شماره‌ی اولش که از نوروز 1392 منتشر خواهد شد هم شاید همچنان چنین باشد و به همین عارضه دچار! من مشتاق بازخوردهایتان درباره‌ی این متن هستم. لطفا بازخوردهایتان را درباره‌ی این نشریه به نشانی الکترونیکی‌ام (sherwinvakili@yahoo.com) بفرستید. اگر دلتان خواست درباره‌ی محتوایش بحث کنید، به تارنمای سوشیانس یا صفحه‌ی سیمرغ بروید و زیر جایی که نشریه را گذاشته‌ام نظرتان را بنویسید.

در تولید این نشریه از یاری دوست خوبم افشین می‌آبادی برخوردار بودم که علایم تصویری مربوط به هر بخش را با خلاقیت همیشگی‌اش طراحی کرد. این نسخه که می‌خوانید، پیش شماره است و چون همه‌کارش را از تایپ و نوشتن و صفحه‌بندی خودم در زمانی کوتاه انجام داده‌ام، احتمالا شکل و قیافه‌ی جذابی ندارد. شماره‌ی اولش که از نوروز 1392 منتشر خواهد شد هم شاید همچنان چنین باشد و به همین عارضه دچار! من مشتاق بازخوردهایتان درباره‌ی این متن هستم. لطفا بازخوردهایتان را درباره‌ی این نشریه به نشانی الکترونیکی‌ام (sherwinvakili@yahoo.com) بفرستید. اگر دلتان خواست درباره‌ی محتوایش بحث کنید، به تارنمای سوشیانس یا صفحه‌ی سیمرغ بروید و زیر جایی که نشریه را گذاشته‌ام نظرتان را بنویسید.

است. علت درنگی که در انتشار «زبان، زمان، زنان» رخ داد، این بود که وزارت محترم ارشاد از مشاهده‌ی موی خانمی که در نقاشی دوست هنرمندم تیرداد اسماعیل‌لو نمایان بود، برآشفتم و نمی‌گذاشتم عکس بر جلد چاپ شود، چون این وزارت معظم معتقد بود که «مردم همه می‌جهنمیدند!»



مهمترین خبری که به آینده مربوط می‌شود، برگزاری جشن نوروز خورشید است که با همراهی و یاری سازمانهای همکار روز پنج‌شنبه 35 اسفند در پژوهشکده‌ی فرهنگ و هنر برگزار می‌شود. همچنین در همان حدود احتمالاً نشست خواندن و نقد داستانِ پیش‌تاز «گورگاه» را داریم، با حضور نویسنده‌ی محترم کتاب، علی صادقی خیاط که شوربختانه چنان که سزاوار است ارجش شناخته نشده است. خبر دیگر که می‌دانم برای خیلی از دوستان نامنتظره و دور از ذهن است، آن که داریم به اعتدال ربیعی نزدیک می‌شویم و بنابراین پیشاپیش عیدتان مبارک. این باشد تا در شماره‌ی بعد «خجسته نوروز»ی جداگانه پیشکش شود...



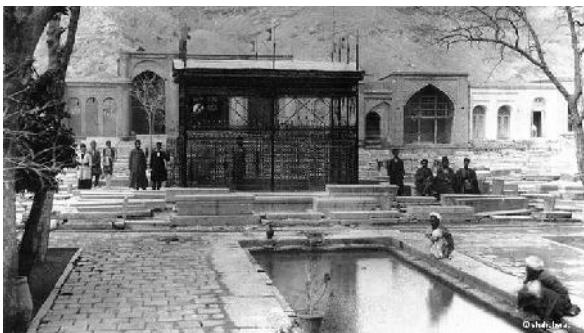
در بهمن و اسفند چند خبر رخ

داد و رخ خواهد داد که مرور فشرده‌شان سودمند است. در ابتدای اسفند ماه نشست نقد کتاب اسطوره‌ی معجزه‌ی یونانی را با حضور استاد گرامی دکتر پرویز پیران داشتیم و مشارکت دوست عزیزمان آقای پژمان شقاقی، که در بنیاد جمشید برگزار شد.



در ابتدای هفته‌ی دوم اسفند، مسابقه‌ی ملی مناظره‌ی دانشجویی در دانشگاه تهران برگزار شد که دوست خوبمان آقای مهدی عبری مدیریتش کرد و امیدوارم پایدار بماند و سالهای آینده هم این سنت نیک را ادامه دهد. کتاب «زبان، زمان، زنان» مراحل نهایی انتشار را طی کرد و آماده‌ی توزیع است و قرار است همزمان با «درباره‌ی زمان» به دست مخاطبان برسد، که این یکی چند ماه است منتشر شده و چشم به راه خواهر دوقلویش

چشمگیر را نشان می‌دهد، هرچند گویا این روند در ایران زمین هنوز به وضعیتی پایدار و زاینده دست نیافته باشد. پیشنهاد می‌کنم شعرهایی از شاعران نوپرداز معاصر را بگیریم و بخوانیم و به این پرسشها درباره‌اش بیندیشیم: این متن چرا شعر است؟ چه عناصری آن را به متنی ادبی تبدیل کرده است؟ چرا نمی‌توان گفت که این گفتاری روزمره است و نه شعر؟ یا چرا آن را نثر نمی‌دانیم و شعر می‌دانیم؟ شاعرش که بوده؟ در چه شرایطی این را سروده؟ منظورش چه بوده و چه نیروهای اجتماعی‌ای او را به سمت تولید این گفتمان هل داده؟ این شعر چه تاثیری در دیگران داشته و چه کردارهایی را موجب شده؟ چه مقدار قدرت، لذت، معنا یا بقا با این شعر تولید شده، یا از میان رفته است؟



آرامگاه حافظ در سال هزار و سیصد و شانزده خورشیدی



شاید بدانید که چند وقتی است دارم درباره‌ی شعر نوی پارسی چیزهایی می‌خوانم. پرسشهایم بیشتر به شرایط جامعه‌شناختی ظهور شعر نو و تبارشناسی تاریخی گفتمان حاکم بر شعر نو مربوط می‌شود، اما در این میان از سر تفنن پرسشهای دیگر را هم از نظر دور نداشته‌ام. مثلاً برایم جالب است که کدام یک از شاعران معاصر معتاد به مواد مخدر بوده‌اند، و زمان و نوع ماده‌ای که مصرف می‌کرده‌اند و ارتباطش با شعرهایی که سروده‌اند برایم محل پرسش است. همچنین دارم فکر می‌کنم به این که اندوخته‌ی دانایی و سواد ادبی ایشان چقدر بوده است. با این قصد دارم به نوشته‌هایشان، نامه‌هایشان و خاطره‌هایی که درباره‌شان نوشته شده سرکی می‌کشم تا ببینم چه کتابهایی را خوانده‌اند، کدام شاعر کلاسیک را می‌پسندیده‌اند، و چه شعرهایی را در حافظه داشته‌اند. در این میان چیزی که برایم برجسته شده، الگوی تحول شعر مدرن در تمدنهای گوناگون است. شباهت‌نمایی هست بین آنچه در شعر نوی پارسی و شاعران معاصر می‌بینیم، با آنچه که مثلاً در ادبیات اواخر قرن هجدهم انگلستان و فرانسه شاهدش هستیم. حتی دگرذیسی‌ها در زبان ادبی و شکسته شدن قالبهای قدیمی و بازتعریف قالبهای نو هم شباهتهایی



در هفته‌های گذشته بعد از

مدتها باز کتاب گورگه از ع. ص. خیاط را خواندم و باز مثل بار اول لذت بردم. پانزده سال پیش که می‌خواندمش معتقد بودم این پیشروترین رمان پارسی است که خوانده‌ام، و هنوز پس از این همه مدت چنین نظری دارم. هرچند ناهمواری‌ها و ایرادهای ویرایشی در متن اندک نیست و متن به ویراستی نو نیاز دارد، اما در همین شکل کنونی‌اش هم بسیار خواندنی است. در سبک رئالیسم جادویی نوشته شده و حال و هوای ایرانی‌اش با تصویرپردازی ماهرانه و گسست‌هایی که نویسنده در معانی هنجارین و روزمره ایجاد کرده، خواندندش را به نوعی شگفتی ممتد تبدیل می‌کند. شاید اگر آقای خیاط بخواهد چاپ تازه‌ای از کتاب فراهم آورد، کمی از درازای آن بکاهد و تصویرها و لحن روایت و دوخت و دوز برخی از صحنه‌ها را دستکاری کند. اما به هر حال، اگر بازنویسی‌اش کند، من بر عهده می‌گیرم که اولین خواننده‌ی مشتاقش باشم. به همت دوستان و با لطف نویسنده شماری چند از این کتاب در دست دوستان خورشید است که اگر خواهان خواندندش در تعطیلات عید هستید می‌توانید از آنها امانت بگیرید یا از نویسنده خریداری‌اش کنید.



کتاب «با چراغ و آینه» که

آخرین کتاب دکتر شفیعی کدکنی است را به دوستداران ادبیات پارسی و به خصوص هواداران شعر نو پیشنهاد می‌کنم. کتاب بیشتر مجموعه‌ای از مقاله‌هاست که در زمانهای گوناگون نوشته شده و تکرار و حشو در آن زیاد دیده می‌شود. با این وجود دانش عمیق و درک درست و صائب دکتر کدکنی چیزی نیست که بتوان از آن چشم پوشید. به خصوص که در فصلی از آن مواد خامی را که درباره‌ی روند چاپ شعرهای نو در مجله‌های قدیمی گرد آورده با بزرگواری در اختیار همگان قرار داده است و این بخش بسیار به کار پژوهشگران می‌آید. حدسم آن است که دکتر شفیعی کدکنی هنگام سخن گفتن از برخی از شاعران -به طور مشخص شاملو- احتیاط کرده و سعی کرده به طور غیرمستقیم و با گوشه و کنایه منظور خود را برساند، که ای کاش چنین نمی‌کرد و برداشت و نقد خود را صریح می‌نوشت. بماند که در همین کتاب نامه‌ای را به یکی از دوستانش منتشر کرده که در آن درباره‌ی شاملو به صراحت سخن گفته است. با توجه به احتیاط واجب و نزاکت کلام مفروطی که در سایر بخشها در این زمینه به کار بسته، گمان کنم این یکی از دستش در رفته و چه خوب که چنین شده!

می‌توان دست به خشونت برد و به دیگری آسیب رساند؟
 آیا هر نوع کرداری که به کاسته شدن از قلبم دیگری
 بینجامد، نوعی خشونت است؟ چگونه می‌توان بدون
 خشونت ورزیدن از خشونت دیگران جلوگیری کرد؟ آیا
 ایده‌ی رفع خشونت عملیاتی و واقعی است یا از ساده
 لوحی برخاسته و ناشی از شناسایی ناقص طبیعتِ خشن
 انسانی است؟ داوری اخلاقی درباره‌ی کرداری
 خشونت‌آمیز چه معیارها و سنجه‌هایی دارد؟



شعری از بیدل دهلوی:

ز بعدِ ما نی غزل نی قصیده می‌ماند
 ز خامه‌ها دو سه اشک چکیده می‌ماند
 ثباتِ عیش که دارد چون پر طاووس
 جهان به شوخیِ رنگ پریده می‌ماند
 شرار ثابت و سیار دام فرصت کیست
 فلک به کاغذِ آتش رسیده می‌ماند
 کجا بریم غبارِ جنون که صحرا هم
 زگردباد، به دامانِ چیده می‌ماند
 ز غنچه‌ی دل بلبل سراغ پیکان گیر
 که شاخ گل به کمان کشیده می‌ماند
 غرور آینه‌ی خجالت است پیران را
 کمان ز سرکشی خود خمیده می‌ماند

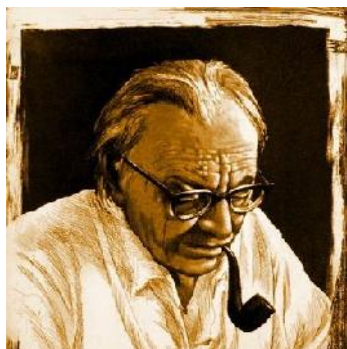


به دوستداران موسیقی راک و به
 خصوص شنوندگان گت متال پیشنهاد می‌کنم که اگر
 زیانم لال تا به حال کارهای گروه تریون (Therion) را
 نشنیده‌اند، شتاب کنند و آثار این گروه را دریابند.
 رهبرشان و شاعرشان یک آدم بامزه‌ایست که ادعای
 جادوگری دارد و کاهن اعظم فرقه‌ای نوپاگانی است، و
 در ضمن در دانشگاه استکلهم اسطوره‌شناسی هم درس
 می‌دهد. دانشی عمیق و خوب درباره‌ی اساطیر کهن دارد
 که آن را با خشم و خروشی تند و تیز نسبت به کلیسا و
 استبداد کشیشانه آمیخته و گمانم با رگه‌هایی از خرافه‌های
 عجیب و غریب مخلوطش کرده است. اما به هر صورت
 نتیجه شنیدنی و زیباست. به خصوص که مضمون
 شعرهایش مواردی مثل «ملک طاووس و یزیدی‌ها» و
 «دجال» است. ارکستر سمفونیک مفصلی موسیقی
 راک‌شان را همراهی می‌کند و کورال هم می‌خوانند. از
 دست ندهید و جلوی خسران دنیوی و اخروی را بگیرید!



زنجیره‌ای از پرسش‌ها برای
 اندیشیدن و گمانه زدن:

دامنه‌ی مجاز برای اعمال خشونت کجاست؟ در چه
 شرایطی و تحت چه قواعدی و با چه حد و مرزی



ای سرنوشت، همچون ماه
حالات همیشه دگرگون است
همواره می‌بالی
و تباه می‌شوی
این زندگی نفرت‌انگیز
نخست زخم می‌زند
و آنگاه درمان می‌کند،
تا خیال، بازیگوشانه در آغوشش کشد.
تنگدستی و قدرت
همچون یخی آبش می‌کند.
ای تقدیر هیولگون، و ای تهی
تو ای چرخ گردان
سرشتی بدذات داری
نیکخواهی (تو) ناپیداست
و همواره محو و بر باد می‌شود
به سایه اندر، و در پس حجاب
مرا به طاعون خود مبتلا کرده‌ای.
اکنون از سر بازی
دوش و پشت برهنه‌ام را
در اختیار (تازیانه‌ی) بدخواهی‌ات قرار
می‌دهم.
چه در نیکویی و چه در پرهیزگاری
(تو) با من مقابله می‌کنی،
(اینها) رانده شده است و آسیب دیده
همواره به حال بردگی.
اکنون در این ساعت، بی‌درنگ
زه‌های لرزان را می‌نوازم
از آنجا که سرنوشت
به مردان نیرومند می‌تازد
همه با من اشک بریزید!



متن سروده‌ی لاتین کهنی که
گروهی از راهبان موسوم به
گولیاردها (Goliards) در قرن دوازدهم و سیزدهم
میلادی آن را پدید آوردند و بعدتر در مجموعه‌ی
Carmina Burana گنجانده شد. این شعر از آنجا
شهرت یافته که کارل اُرف آلمانی یک موسیقی کورال
بسیار زیبا و باشکوه بر مبنای آن ساخته است. بی‌شک
همه‌ی ایرانیان این موسیقی را بارها و بارها در رسانه‌های
گوناگون شنیده‌اند. اما شاید شعرش و معنایش را ندانند.
ارل ارف از هواداران حزب نازی بود و موسیقی «ای
سرنوشت» (O Fortuna) در دوران زمامداری هیتلر
یکی از مارش‌های نظامی محبوب به شمار می‌رفت.

**O Fortuna / velut luna
statu variabilis,
semper crescis / aut decrescis;
vita detestabilis
nunc obdurate / et tunc curat
ludo mentis aciem,
egestatem, / potestatem
dissolvit ut glaciem.
Sors immanis / et inanis,
rota tu volubilis,
status malus, / vana salus
semper dissolubilis,
Obumbrata / et velata
michi quoque niteris;
nunc per ludum / dorsum nudum
fero tui sceleris.
Sors salutis / et virtutis
michi nunc contraria,
est affectus / et defectus
semper in angaria.
Hac in hora / sine mora
corde pulsum tangite;
quod per sortem / sternit fortem,
mecum omnes plangite!**



یکی از شعرهای خودم:

درنگم (آذر 1387)

وَرَهْرَام ایزدِ نمون وقفِ جنگم

ز رهپوش و آهن کلاهم، خدنگم

حماسه سرودند از رازهایی

که شد چرخه‌ی هیبت صلح و جنگم

چو شاهینِ تک چشم خورشید پران

افق را نوردیده گرمای رنگم

کمانگیر مه‌رم، سلحشور ماهم

هم اورنگ زروان و ناهید چنگم

همه وقفه‌ای بود از شور و رامش

سراسر همه عمر بین دو مرگم

چونان آذرخشی که آتش سراید

درنگم درنگم درنگم درنگم



بخشی از داستان نیمه‌کاره‌ی «رستاخیز»:

«...یارعلی کنار آبگیر زانو زد و به دقت به منظره‌ی

روبرویش خیره شد.

زنبور درشتی بود. شبیه به همان‌هایی بود که سه هفته

پیش کندویشان را رد زده بود. اما کمی درشت‌تر بود و

انگار چیز براقی در کنار شکمش وجود داشت. به سمت

آبگیر آمد و روی گل‌ها نشست. با شاخک‌های کوچکش

زمین را لمس کرد و به سمت آب رفت. یارعلی بر سر

جای خودش خشک شده بود. می‌دانست که آب خوردن

زنبور چند دقیقه‌ای طول می‌کشید. بعد بلند می‌شد و به

سمت کندویش می‌رفت. حدسش درست بود. زنبور بعد

از این که قطره‌ی کوچکی از آب را نوشید، از زمین

برخاست. روی آبگیر دوری زد، و به سمت خورشید

عصرگاهی حرکت کرد. یارعلی با چشمان پرتجربه‌اش

چرخش زنبور را روی آبگیر دنبال کرد. چرخش کامل

نبود و با سرعت انجام شده بود. معلوم بود کندو زیاد دور

نیست. یار علی کوله‌اش را برداشت و به دنبال زنبور راه

افتاد.

بی‌قواره‌ای را که به این شکل درست کرده بود، آتش زد. کمی صبر کرد تا آتش در علف‌ها نفوذ کند. آن وقت چوب را بالا گرفت و آن را درست در زیر کندو لای شاخه‌ها محکم کرد. خودش چند قدم آن طرف‌تر ایستاد. سیگاری از جیبش در آورد و آتش زد. از صبح از ترس این که بوی دود زنبورها را نرماند در حسرت یک پک سوخته بود. حالا که به نتیجه رسیده و کندو را یافته بود، می‌توانست به خودش جایزه بدهد. روی زمین چمباتمه زد و در فکر و خیال فرو رفت. مدتی طول می‌کشید تا زنبورها از کندو بیرون بیایند و فراری شوند. آن وقت نوبت یارعلی بود که کیسه‌اش را زیر کندو بگیرد و آن را به ضرب چوب و سنگ از تنه‌ی درخت جدا کند. کندو خیلی بزرگ بود و دست کم دو کیلو عسل داشت. از فکر این که اهالی روستا شکار جدیدش را با چه چشمی نگاه خواهند کرد، قند توی دلش آب شد.



شانس یارش بود. هیچ دره یا عوارض طبیعی دشواری سر‌راهش نبود. خیلی وقت‌ها یک دره‌ی عمیق یا پرچینی انبوه از گیاهان خاردار باعث می‌شد نتواند زنبور را دنبال کند. در این مواقع مجبور می‌شد سرجایش بایستد و زنبور بی‌خیال را که بی‌توجه به او به سمت لانه‌اش بال می‌زد، نفرین کند. اما این بار به نظر می‌رسید بخت با او یار بوده. چون زنبور بر زمینی هموار و باز پرواز می‌کرد.

حدود یک ربع زنبور را دنبال کرد. کم کم داشت در گرمای خفگی جنگل عرق می‌کرد و می‌دانست که این موضوع می‌تواند همه‌ی رشته‌هایش را پنبه کند. زنبورها به بوی عرق حساس بودند و ممکن بود راهنمای کوچکش متوجه شود که مورد تعقیب قرار گرفته است. اما باز هم بخت با او یار بود. درست در زمانی که به این چیزها فکر می‌کرد، زنبور به مقصدش رسید. چرخ‌های دور یک درخت زد و به میان شاخ و برگ درختان رفت.

یارعلی پای درخت ایستاد و کوله‌اش را روی زمین گذاشت. می‌توانست از لای شاخه‌ها کندو را ببیند. یک فوج از زنبورهای زرد و پرهممه رویش نشسته بودند و داشتند با شاخک‌هایشان چیزهایی را به هم می‌گفتند. یار علی در دور و اطراف گشت و مقداری پوشال و علف تازه جمع کرد. بعد همه را به صورت توده‌ای در آورد و دسته‌شان را با سیم نازکی که در کوله‌اش داشت، به نوک چوبی بست. کبریتش را از جیب در آورد و مشعل



بخشی از کتاب داریوش دادگر

(بخش دوم، گفتار نخست: کمبوجیه)

۱. وقتی کوروش بزرگ درگذشت دولتی را برای وارثانش بر جای گذاشت که از هر نظر در تاریخ جهان بی‌نظیر بود. دولتی با ابعاد عظیم و گسترش جغرافیایی شگفت‌انگیز، که کشورهای امروزی ایران، عراق، افغانستان، ترکمنستان، ازبکستان، تاجیکستان، قرقیزستان، بخش‌هایی از پاکستان، ارمنستان، گرجستان، آذربایجان، ترکیه، سوریه، لبنان، فلسطین، اردن، آلبانی، بخش‌هایی از مقدونیه و یوگسلاوی و شمال یونان را در بر می‌گرفت. اصولاً ظهور دولتی با این ابعاد و تسخیر قلمرویی با این گستردگی امری شگفت و غیرمنتظره بود. اما آنچه این دستاورد را درخشان و بی‌بدیل می‌ساخت، آن بود که مردم تمام این پهنه‌ی بزرگ در دوران زمام‌داری کوروش حتا یک شورش جدی هم نداشتند و تمام آنچه در عصر کوروش رخ داد، تنبیه دیوان‌سالارانی مانند پاکتوآس لودیایی بود که با دزدیدن خزانه آشوبی می‌آفریدند، یا دفع حمله‌ی قبایل کوچگرد آریایی که در

صدای تیز و عجیبی او را به خود آورد. بلند شد و به سمت درخت رفت. یکی دو تا از زنبورها که برای دفاع از لانه‌شان بیرون آمده بودند، به علف‌های سوخته برخورد کرده بودند و داشتند دست و پا زنان در جهنم کوچکی که یارعلی برایشان درست کرده بود می‌سوختند. اما صدا از آنها نبود. یارعلی گوش‌هایش را تیز کرد. بعد هم روی یکی از شاخه‌های پایینی درخت سوار شد و به سمت بالا نگاه کرد. به نظرش می‌رسید در لابلای سایه‌های اطراف کندو نورهایی را می‌بیند. به نظر نمی‌رسید زنبوری در کندو مانده باشد. با کمی زوروری شاخه‌ای از درخت را شکست و آن را به طرف کندو بلند کرد تا از تنه‌ی درخت جدایش کند. هنوز شاخه به کندو نرسیده بود که باز همان صدای تیز را شنید. یارعلی با حیرت به صحنه‌ی پیش رویش خیره شد. سیگار از لبانش افتاد. شاخه را بلند کرد تا با آن از خود دفاع کند، اما دیگر کمی دیر شده بود. خون یارعلی مانند آبشاری بر تنه‌ی درخت پاشید...»



بزرگ بابل را فرو پاشیدند. در واقع، تا پیش از آن که کوروش دولت هخامنشی را تأسیس کند، شورش اقوام تازه تابع شده در زمان پیری شاه جهان‌گشا یا بر تخت نشستن جانشینش یک قاعده بود. تنها دولت‌هایی از جانشینی آرام و بی‌تنش بهره می‌بردند که یا مانند مصر در اندرون مرزهای خود می‌ماندند و در خارج از سرزمین خود تنها به دخالتی استعماری بسنده می‌کردند، و یا اصولاً از ورود به سرزمین‌های همسایه چشم‌پوشی می‌کردند و مانند دودمان کاسی‌های بابل یا هیتی‌ها در عصر پادشاهی میانه‌شان در قلمرو خویش باقی می‌ماندند. ابعاد کشوری که کوروش برای کمبوجیه به جا گذاشت به قدری بزرگ بود که هر ناظر آشنا به تاریخ جهان باستان روی بروز شورش در زمان سالخوردگی کوروش یا دست‌کم جداسری و آشوب در زمان انتقال سلطنت به پسرش شرط‌بندی می‌کرد. با وجود این، کوروش در آرامش و ثبات به دوران پیری رسید، بی‌آن‌که یکی از سرزمین‌های بزرگ قلمرویش - که هر یک زمانی برای خود پادشاهی‌ای بزرگی بودند - سر به شورش بردارند. وقتی کوروش درگذشت و کمبوجیه بر تخت نشست، این معجزه هم‌چنان دوام آورد و هیچ نشانی از شورش و استقلال‌طلبی در سرزمین‌های استخوان‌دار و اقوام کهن‌سالی مانند بابلی‌ها و ایلامی‌ها بروز نکرد.

آن‌سوی مرزهای خوارزم و آستانه‌ی مرزهای نوپای ایران هخامنشی تاخت‌وتاز می‌کردند. آنچه بهتر از هر چیز آرامش حاکم بر این قلمرو بزرگ و غیرعادی بودن دستاورد کوروش را نشان می‌دهد، این حقیقت است که پس از مرگ او پسرش بر تخت نشست، بی‌آن‌که با سرکشی اقوام تابع یا شورش سرزمین‌های دوردست روبه‌رو شود. وقتی کوروش درگذشت پسر بزرگش، کمبوجیه، که مدت‌ها همراه پدر در کار اداره‌ی دولت کوشیده بود، بر تخت نشست. تا پیش از او، تمام پادشاهان بزرگی که بر زمین زیسته بودند و قلمرویی را به کشور خویش افزوده بودند، همواره، در جریان گذار تاج و تخت به شاه بعدی با ناآرامی روبه‌رو می‌شدند.

شروکین اگدی که بین سال‌های ۲۳۳۴ تا ۲۲۷۹ پ.م. بر میان‌رودان و شرق ایلام حکومت می‌کرد و نخستین نمونه از این جهان‌گشایان بود، در سال‌های پیری با شورش مردم تابعش روبه‌رو شد و پسرش، ریموش، نیز تا مدت‌ها با آن درگیر بود. کیتن‌هوتران ایلامی که مسیری واژگونه را طی کرد و در ۱۲۲۶ پ.م. به جنوب میان‌رودان تاخت و نیپور و نیسین را فتح کرد، در نهایت مغلوب شاه آشور شد و به قتل رسید و دودمانش برچیده شد. سرزمین‌های تابع حمورابی نیز به همین ترتیب پس از مرگش در ۱۷۴۹ پ.م. شوریدند و شالوده‌ی پادشاهی

را به شکل Καμβουση می‌نوشتند و کامبوس می‌خواندند. این نام به همین شکل به زبان‌های اروپایی وارد شد و در دوران جدید، چون فرانسویان حرف اوپسیلون یونانی (υ) را با صدای ای تلفظ می‌کردند، آن را به صورت کامبیز خواندند. وقتی این واژه از مجرای ترجمه‌ی آثار فرانسوی به ایران وارد شد، به همین شکل و هم‌چون نامی نو رواج یافت. کمبوجیه پسر بزرگ کوروش بود و با توجه به این که پدرش نام او را بر اساس نام پدربزرگش انتخاب کرده، می‌توان حدس زد که بنا بر سنتی درباری از همان ابتدا قرار بوده جانشین پدر باشد. برای این که این سنت آشکار شود، کافی است به نام نیاکان وی بنگریم: کمبوجیه پسر کوروش پسر کمبوجیه پسر کوروش بود، و بنابراین پدربزرگی هم‌نام خود داشت که او خود از پدری هم‌نام پدرش زاده شده بود!

وقتی کوروش در آبان‌ماه ۵۳۹ پ.م. بابل را فتح کرد، نزدیک به شصت سال سن داشت. با توجه به الگوی نام‌گذاری کمبوجیه، که بنا بر سنت شاهان پارسی ایشان انجام شده بود، می‌توان حدس زد که او پیش از آغاز جهان‌گشایی کوروش، یعنی پیش از ۵۶۰ پ.م. زاده شده است. در این حالت، او در زمان فتح بابل جوانی بیست و چند ساله بوده است. این امر با نقشی که از همان زمان در تاریخ ایفا می‌کند هم‌خوانی دارد. چون در لوح حقوق

در مورد کمبوجیه داده‌های ضد و نقیضی در تاریخ وجود دارد. در واقع، اگر به منابع تاریخی جهان باستان بنگریم، با دو کمبوجیه‌ی کاملاً متفاوت روبه‌رو خواهیم شد. یکی از این دو به طور خاص در منابع یونانی بازنمایی شده و تنها اشاره‌هایی جسته و گریخته بدان را در یک نوشته‌ی پارسی باستان می‌توان یافت. دیگری، تصویری یک‌سره متفاوت است که از منابع پارسی باستان، مصری، بابلی و مدارک باستان‌شناختی برمی‌آید و بدنه‌ی اصلی‌اش توسط منابع یونانی نیز تأیید می‌شود. من پیش از این در کتاب /سظوره‌ی معجزه‌ی یونانی^۱ عناصر اصلی تصویر یونانی از کمبوجیه را شرح داده و نقد و واسازی کرده‌ام. از این رو در این‌جا در مورد دلایل کژدیده شدن خاطره‌ی وی در یونان قلم‌فرسایی نمی‌کنم و با چند اشاره از موضوع درمی‌گذرم. چرا که اگر تمام منابع جهان باستان را در مورد کمبوجیه با هم ترکیب کنیم، و عناصر افسانه‌آمیز و نامعقول و جادویی را از آن حذف کنیم، به تصویری روشن و دقیق از این دومین شاه هخامنشی دست می‌یابیم.

نام کمبوجیه به همین شکل در پارسی باستان رواج داشته است. شکل اکدی آن «کم- بو- زی- یا» و ثبت ایلامی‌اش «کن- بو- سی- یا» است. یونانیان این نام

گماشتن جوانی بیست و چند ساله بر اورنگِ دولتی دیرینه و نیرومند مانند بابل، که تازه هم فتح شده، به نوعی ماجراجویی سیاسی نابخردانه شباهت دارد. کوروش قاعدتاً در فرزندش استعداد و گوهری را سراغ داشت که در این مقطع زمانی حساس چنین تصمیمی گرفت. این را هم باید در نظر داشت که بابل تنها بخش فتح‌شده از قلمرو هخامنشی بود که به این ترتیب شاهی مجزا برای خودش داشت و دولت قدرتمندی مانند ماد و لودیهای ثروتمند از چنین احتِ رامی برخوردار نشدند.



تندیس داریوش در مصر

بشر، کوروش با افتخار نام وی را در کنار خود می‌آورد و از مردوک سلامت و شادکامی وی را می‌طلبد. هم‌چنین به گواهی لوح سال‌نامه‌ی نبونید می‌دانیم که در پاییز ۵۳۸ پ.م. به بابل رفت و در جریان مراسمی رسمی به شیوه‌ی بابلیان تاج‌گذاری کرد و دستِ بتِ مردوک را در دست گرفت. او واپسین کسی بود که این مراسم را انجام می‌داد، و بنابراین وی را باید آخرین شاه بابل دانست. الواح بازمانده از شهر سیپار در جنوب میان‌رودان نشان می‌دهند که کمبوجیه در سال‌های دهه‌ی ۵۳۰ پ.م. در این منطقه فعال بوده و معبدها و بناهایی را بازسازی و ترمیم کرده است.

با توجه به درایت و خردی که در کوروش سراغ داریم، قاعدتاً کمبوجیه در این مدت شاهی نیکوکار و کامیاب در بابل بوده است. باید این نکته را در نظر داشت که بابل واپسین بخش از قلمرو هخامنشی بود که در زمان کوروش فتح شد و از نظر پیشینه و قدرت بعد از ماد و ایلام، که خاستگاه کوروش محسوب می‌شدند، به همراه مصر نیرومندترین واحد سیاسی در جهان باستان محسوب می‌شد. این که کوروش چند ماه پس از فتح بابل اداره‌ی امور آن را به دست پسر جوانش سپرده و به او اجازه داده تا در این شهر به سنتی باستانی تاج‌گذاری کند، نشانگر آن است که در همان زمان هم کمبوجیه شخصیتی نیرومند و مدبّر را از خود نشان داده بود، و گرنه

۲. در سال ۵۳۰ پ.م. کوروش درگذشت و کمبوجیه به جای او بر تخت نشست. نه نشانی از شورش و ناآرامی برخاست و نه رقیبان و مدعیان سلطنت از درون خاندان هخامنشی سر بر کشیدند. احتمالاً در این هنگام کمبوجیه سی و اند سالی داشته و فرمان‌برداری سرکردگان پارسی سالخورده و استخوانداری مانند ویشناسپ هخامنشی از او، نشانگر لیاقت و محبوبیت وی است. ویشناسپ پدر داریوش بزرگ است و در این هنگام استاندار پارت بود و احتمالاً سنی نزدیک به کوروش داشته است. گذشته از او، هم‌چنان افرادی از دودمان واپسین شاه بابل، نبونید، و آخرین شاه ماد، ارشتیاک، در گوشه‌وکنار باقی مانده بودند که هیچ یک مدعی تاج و تخت نشدند.

کبوجیه پس از تاج‌گذاری سیاست پدرش را با فعالیت و شدت تمام ادامه داد. روند تمرکز قدرت در دولت هخامنشی بعد از برکشیده شدن کمبوجیه به مقام شاهنشاهی تکمیل شد. بدین معنا که کمبوجیه از انتخاب شاهی محلی برای بابل خودداری کرد و به این ترتیب، این سرزمین نیز مانند ماد و لودیه و واحدهای سیاسی ایران شرقی به یکی از استان‌های شاهنشاهی تبدیل شد. به این ترتیب، بابل از زمان کمبوجیه به بعد بافت سیاسی سنتی خود را از دست داد و در چارچوب سنن درباری پارسی، که ماهیتی ایلامی داشت، ادغام شد. با وجود این،

پیوستگی وی با سرزمین بابل و مشروعیتش در این منطقه چندان بود که مردم این شهر هم‌چنان سال‌ها را با معیاری بابلی، از زمانی پیش از مرگ پدرش، حساب می‌کردند. می‌دانیم که در اوایل سال ۵۳۰ پ.م. کوروش - احتمالاً با آگاهی از نزدیک بودن مرگش - القابی تازه را به پسرش بخشید و او را شاه سرزمین‌ها نامید. هرودوت این را نتیجه‌ی سفر جنگی کوروش به ایران شرقی و آغاز درگیری با ماساگت‌ها مربوط دانسته است. اما چنان که در کتاب تاریخ کوروش هخامنشی نشان دادم، اصولاً در مورد این که چنین سفری انجام شده باشد و کوروش در میدان جنگ درگذشته باشد تردید وجود دارد.

به احتمال زیاد اصل ماجرا آن بوده که کوروش در این تاریخ بیمار شده یا به هر دلیلی مرگ خویش را نزدیک دیده و بنابراین فرزندش را به جای خویش برکشیده است. به هر صورت، مردم بابل به همین دلیل زمان سلطنت کمبوجیه را از این هنگام حساب می‌کنند و حکومتش را هشت سال می‌دانند، در حالی که کوروش شش ماه بعد در شهریور ۵۳۰ پ.م. درگذشت. هرودوت که سلطنت کمبوجیه را از این مقطع در نظر گرفته، طول زمام‌داری‌اش را هفت سال و پنج ماه دانسته است.^۲ با این حساب کمبوجیه در واپسین ماه‌های حیات کوروش از

مبنای رونوشتی از شورش این شهر در زمان داریوش بزرگ بر ساخته شده است.

نادرستی این روایت از آن‌جا معلوم می‌شود که هرودوت سی سال پس از این قیام فرضی به بابل رفته و معبد مردوک و بت وی را دیده و در موردش نوشته و اشاره‌ای به شورش بابل و ویرانی شهر یا غارت معبدش نمی‌کند.^۴ از این رو، این شورش فرضی چندان مهم نبوده که بخواهد به افول جایگاه بابل در سلسله‌مراتب دیوان‌سالاری هخامنشی منتهی شود. گذشته از این، می‌دانیم که تعبیر «شاه پارس، ماد و بابل» هم‌چنان تا دیرزمانی در خودِ بابل کاربرد داشته است و برای نامیدن شاهنشاه هخامنشی به کار می‌رفته است، چنان که کتیبه‌ای با این عنوان از دوران خشایارشا در بابل پیدا شده است، که دست بر قضا در نگاه یونان‌مداران، بعد از کمبوجیه، دومین دشمنِ بابلیان به شمار می‌رود. لقب شاه بابل تا سال بیست و چهارم سلطنت اردشیر نخست (۴۴۱ پ.م.) هم‌چنان رایج بوده است.^۵ به زودی نشان خواهم داد که روایت یونانی از افول بابل و حمله به معبدش در دوران خشایارشا بازتابِ سیاسی دینی بوده که در بابل به شکلی

جایگاه پادشاهی بابل به جایگاه جانشین شاهنشاه ارتقای مقام یافت. چون بارها در تمام اسناد به این که کمبوجیه واپسین شاه بابل بوده اشاره شده، و شاه دیگری بعد از او بر بابل حکم نرانده است، می‌توان اواخر سال ۵۳۰ پ.م. را به عنوان زمان نابودی پادشاهی بابل و جذب شدنش در سیستم استان‌های شاهنشاهی هخامنشی پذیرفت. این نکته باید مورد توجه قرار گیرد که این امر تنها تحولی در القاب و جایگاه دیوان‌سالارانه‌ی بابل بود و دستگاه سیاسی و الگوی مدیریتی این منطقه در درون نظام پارسی را دستخوش تحولی مهم نساخت.

از این رو، بر این امر تأکید می‌کنم که در نوشتار برخی از پژوهندگان نام‌دار، بدون این که سند یا شاهی وجود داشته باشد، فرض شده که بابل تا سال‌های ۴۸۲ و ۴۸۴ پ.م. که به روایت هرودوت شورش کرد هم‌چنان پادشاهی بوده است و تازه پس از آن بود که به استانی در میان سایر استان‌ها فرو کاسته شد.^۳ من در کتاب *اسطوره‌ی معجزه‌ی یونانی* نشان داده‌ام که داستان شورش بابلیان در این سال‌ها، که تنها کنسیاس بدان اشاره کرده، اصولاً روایتی مشکوک است. این گزارش از سویی داده‌هایی نادرست مانند نابودی معبد مردوک و ذوب شدن بت این ایزد را در بر دارد، و از سوی دیگر انگار بر

4. هرودوت، کتاب اول، بند 183.

5. کورت و شروین وایت، 1388، ج. 2: 115-114.

3. داندامایف، 1388، ج. 8: 340.

افتخارآفرین انجام پذیرفته و ربطی به جایگاه سیاسی این سرزمین در دیوان‌سالاری هخامنشی ندارد.

زمانی که کمبوجیه بر تخت نشست، تمام سرزمین‌های شهرنشین و متمدن قلمرو میانی بخشی از دولت پارسی محسوب می‌شدند، و تنها مصر بود که در این میان استثنا بود. مصر، در این هنگام، هم کهن‌ترین دولت کره‌ی زمین بود و هم از اقتدار و ثبات چشمگیری برخوردار بود. از سال ۶۶۴ پ.م. که فرعون‌های سلسله‌ی سائیس (دودمان بیست و ششم) سرزمین مصر را بار دیگر در قالب دولتی یگانه متحد کردند، چند فرعون بر تخت نشسته بودند که قدرت و مشروعیتی کامل داشتند. وقتی کوروش بابل را گشود، بخش عمده‌ی سرزمین‌های آسورستان را در اختیار گرفت و بر دولت‌شهرهای حاشیه‌ی شرقی مدیترانه، که از دیرباز موضوع کشمکش مصر و بابل بود، چیره گشت. با این همه، مصر همچنان قبرس و جزایر دریای اژه را در اختیار داشت و از نفوذی فراوان در شهرهای فنیقی و یونانی برخوردار بود.

زمانی که کمبوجیه بر تخت نشست، فرعون‌ی به نام آماسیس دوم بر این کشور فرمان می‌راند. او به خطر پارس‌ها پی برده بود و می‌کوشید دولت‌شهرهای یونانی را برای مقابله با پارس‌ها با خود همراه کند. یکی از مهم‌ترین دولت‌شهرهای یونانی، در این هنگام، ساموس بود که در کناره‌ی دریای اژه قرار داشت و مردی به نام

پلوکراتس^۶ بر آن حکومت می‌کرد. این مرد ترکیبی شگفت‌انگیز از یک سیاست‌مدار موفق و یک دزد دریایی بی‌رحم بود. او به کمک دو برادرش بر شاه ساموس شورید و او را سرنگون ساخت و پس از آن که دو برادرش را به قتل رساند، جبار مستبد ساموس شد. آن‌گاه به تاخت‌وتاز در شهرهای همسایه پرداخت و با غارت مناطق ساحلی ثروتی به هم زد. والین‌خا در مقاله‌ی خوبی نشان داده که پلوکراتس در این هنگام هم‌چون نوعی کارگزار برای فرعون مصر هم عمل می‌کرده و وظیفه‌ی اجیر کردن سربازان یونانی مزدور برای ارتش مصر را بر عهده داشته است.^۷ شمار این سربازان مزدور چند هزار نفر تخمین زده می‌شوند و قاعدتاً پلوکراتس برای استخدام و انتقال ایشان به مصر کمک مالی کلانی از فرعون دریافت می‌کرده است.

فرعون در اتحاد با این مرد از منابع مالی سرشار خود بهره جست تا یک نیروی دریایی مزدور نیرومند در سواحل اژه پدید آورد.^۸ پلوکراتس با خوشحالی پیشنهاد فرعون را پذیرفت و در مدتی کوتاه پانصد کشتی جنگی سبک و چهل کشتی سه پارویی (تریر) تجهیز کرد.^۹ آن‌گاه شروع به دست‌اندازی به دولت‌شهرها و جزایر اطراف

6. Polycrates

7. والین‌خا، 1388، ج. 6، 271-294.

8. هرودوت، کتاب یکم، بند 186.

9. هرودوت، کتاب دوم، بند 44.

سال‌های آغازین حکومتش به شدت مشغول برنامه‌ریزی و بسط دامنه‌ی نفوذ پارسیان در قلمرو مصر بوده است. چون به محض مرگ فرعون پیر، متحدانش در سوریه و اژه یکایک از مصر رویگردان شدند و به کمبوجیه گراییدند. نخست شهرهای فنیقی و قبرس، بدون این که جنگی درگیرد، از مصر گسستند و تابع شاهنشاه پارسی شدند.

پلوکراتس هم که از برکت پول‌های مصر به ثروت و قدرت دست یافته بود، درباری شبیه به مقر حکومتی شهربانان پارسی برای خود آراست و برای تفریح مردم پردیس و باغ وحش ساخت و به این ترتیب، گویی خود را یکی از استان‌های پارسی قلمداد می‌کرد. وقتی آماسیس درگذشت، پلوکراتس موضع‌گیری خود را به صراحت ابراز کرد و با نیروی دریایی بزرگی که پولش از جیب فرعون رفته بود، به پارسیان پیوست. او منطقه‌ی میان لسبوس تا جزایر کوکلاد (سیکلاد)^{۱۱} را فتح کرد و تمام کشتی‌های زیر فرمانش را به اردوگاه کمبوجیه گسیل کرد. به این شکل، کمبوجیه برای نخستین بار دولت ایران را به نیروی دریایی بزرگی مجهز ساخت. ستون فقرات این ارتش دریایی را دولت‌شهرهای فنیقی و اژه‌ای

کرد و برای خود دولت دریایی کوچکی در منطقه‌ی اژه پدید آورد. فرعون که به او هم‌چون متحدی ارزشمند می‌نگریست، مزاحمتی برایش ایجاد نکرد. اما چند سال بعد فرعون درگذشت و فرزندش چنین پیوند استواری با ساموس نداشت.

۳. مهم‌ترین نشانه بر آرامش و نظم حاکم بر قلمرو کمبوجیه آن است که این شاه تازه بر تخت نشسته خیلی زود وارد موقعیتی تهاجمی شد و با اقتدار و کامیابی فراوانی راهبردهای آزموده‌شده در زمان پدرش، کوروش، را به کار گرفت. در پنج سال نخست که از حکومت کمبوجیه گذشت، دایره‌ی نفوذ ایران در منطقه‌ی تحت فرمان مصر در سوریه و اژه چندان افزوده شد که فرعون را به عقب‌نشینی وا داشت. با وجود این، آماسیس سالخورده مردی مقتدر و نیرومند بود و تا سال ۵۲۵ پ.م. به استواری بر اورنگ مصر تکیه زده بود. از این رو، کمبوجیه بی‌گدار به آب نزد و تا زمانی که وی زمام امور را در دست داشت، از ماجراجویی نظامی در مرزهای مصر چشم‌پوشی کرد.

در ۵۲۵ پ.م. آماسیس، پس از چهل و چهار سال حکومت مقتدرانه، درگذشت و جای خود را به پسرش پسامتیک سوم^{۱۰} داد. کمبوجیه قاعداً در طی

شواهدی که در این مورد در دست داریم، چند خوشه از داده‌ها را در بر می‌گیرد. نخست آن که، فنیقی‌ها دست‌کم سه قرن زودتر از یونانیان نیروی دریایی خود را پدید آوردند و عصر کوچ‌نشینی دریایی‌شان را آغاز کردند،^{۱۵} بنابراین اهمیت و سابقه‌ی ایشان در این زمینه بسیار بیشتر بوده است. دوم آن که، در حدود سال ۵۰۰ پ.م. دولت‌شهر یونانی‌نشین میلئوس برای یاری به تبعیدیان ناکسوس به کشتی‌جنگی و نیروی دریایی نیاز یافت. میلئوس در آن هنگام بزرگ‌ترین دولت‌شهر یونانی آناتولی و مرکز تمدن یونانی بود، اما خود فاقد نیروی دریایی بود و شهربان هخامنشی ایونیه کشتی‌های زیر فرمانش را در اختیار این شهر نهاد.

شاهد دیگر آن که، توکودیدس هنگام شرح تاریخ ظهور نیروی دریایی یونانی تصریح کرده که نخستین شکل از کشتی‌سازی این قلمرو در قرن هشتم پ.م. در شهر کورینت پدید آمد و تا ۴۸۶ پ.م. به نیروی دریایی واقعی منتهی نشد. توکودیدس ظهور نیروی دریایی را با نام «سبکِ نو» برچسب زده و گفته که این جریان به دنبال اختراع کشتی سه‌پارویی (تری‌م) در کورینت عصر کمبوجیه آغاز شد.^{۱۶} در نوشتاری دیگر،

برمی‌ساختند که تا چندی پیش تابع مصر بودند و به تازگی از ارباب پیشین خود گسسته بودند.

گزارش‌های متفاوت، بزرگی ناوگان کمبوجیه را به اشکال گوناگون تخمین زده‌اند. والین‌خا در یک جمع‌بندی پذیرفتنی شمار کل کشتی‌های ناوگان ایران در آستانه‌ی حمله به مصر را حدود سیصد فروند دانسته است.^{۱۲} هرودوت نوشته که صد کشتی پنجاه پارویی (پنتاکونتور) با هزار کمانگیر از این مجموعه به پلوکراتس تعلق داشته‌اند.^{۱۳} این نیروی دریایی در طول دوران هخامنشی به تدریج بزرگ‌تر و بزرگ‌تر شد، به شکلی که در دوران داریوش بزرگ و زمان حمله‌اش به مرزهای غربی شش صد کشتی جنگی را در خود جای می‌داد. این ناوگان طبق منابع یونانی و رومی توسط خشایارشا دو برابر شد و شمار کشتی‌هایش به رقم خیره‌کننده‌ی هزار و دویست فروند رسید^{۱۴} که اگر راست باشد عددی بسیار بزرگ است.

در منابع اروپایی بیشتر بر اهمیت نیروی دریایی یونان تأکید شده و فرض بر آن است که دریانوردان یونانی بودند که ستون فقرات نیروی دریایی هخامنشیان را برمی‌ساختند. این برداشت کاملاً نادرست است.

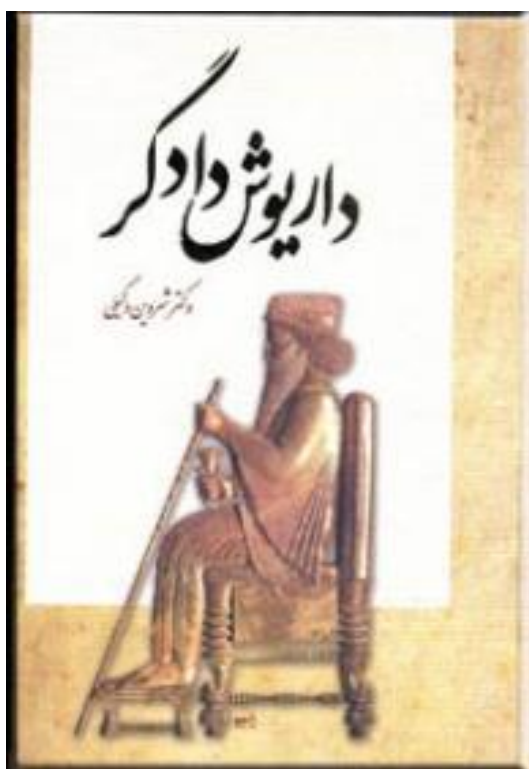
15. موسکاتی، 1378: 129.
16. والین‌خا، 1388: 102-100.

12. والین‌خا، 1388، ج. 1: 128.

13. هرودوت، کتاب سوم، بند 39.

14. Siculus, XI, 3,7.

سه تا افزایش یافته است.^{۱۹} بعدتر در حدود ۵۲۵ پ.م. در ناوگان کمبوجیه کشتی تیریم واقعی اختراع شده و این سه ردیف پاروزن بر کشتی بزرگی از نوع پنجاه پارویی سوار شده است. والین‌خا نوشته که مصر نامزد مناسبی برای این مرحله‌ی دوم از ساخت تیریم است. از دید او فرعون مصر در آسورستان و فلسطین نسبت به هخامنشیان سیاستی تهاجمی داشته و کوروش و کمبوجیه در برابر او نرمش و مدارا نشان می‌داده‌اند. او فرض کرده که در حدود سال ۵۳۰ پ.م. ساخت کشتی‌های سه پارویی در مصر آغاز شد و این باعث شد که کمبوجیه سیاست تدافعی‌اش را رها کند و به مصر حمله نماید.^{۲۰}



این شواهد و داده‌های دیگر را جمع بسته‌ام و نشان داده‌ام که به طور کلی ظهور نیروی دریایی یونانی پیامد و معلولِ حضور سیاسی هخامنشیان در دریای اژه بوده است و بر آن تقدم زمانی ندارد.^{۱۷} این امر در مورد اختراع‌های مربوط به دریانوردی هم مصداق دارد.

مهم‌ترین نوآوری در جنگ دریایی این دوران، اختراع کشتی سه‌پارویی (تیریم) است که در بیشتر منابع عامیانه ابداعی یونانی دانسته شده است. این کشتی‌ها بزرگ بودند و به دلیل دارا بودن سه ردیف پاروزن می‌توانستند با سرعت به سوی کشتی‌های دیگر بتازند و با دماغه‌شان آنها را در هم شکنند. مدارک باستان‌شناختی نشان می‌دهد که خاستگاه آن بی‌تردید یونانی نیست. این کشتی‌ها تا سال ۵۲۵ پ.م. - یعنی وقتی که کمبوجیه تأسیس نیروی دریایی‌اش را آغاز کرد - وجود نداشته و پس از آن هم تا سال ۴۸۶ پ.م. شمار آن در دولت‌شهرهای یونانی بسیار اندک است^{۱۸} و به طور خاص به شهر کورینت مربوط است که زیر نفوذ فرهنگی و سیاسی ایران قرار داشته است. شکل اولیه‌ی این نوع کشتی احتمالاً توسط کارتاژی‌ها در حدود سال ۵۳۵ پ.م. اختراع شده و در آن تنها شمار نیمکت‌های پاروزنان به

19. والین‌خا، 1388، ج. 1: 122.
20. والین‌خا، 1388، ج. 1: 126.

17. وکیلی، 1389 (ب): 167-160.
18. والین‌خا، 1388، ج. 1: 120.

که این کشتی در جریان نوسازی قوای دریایی در مرزهای غربی شاهنشاهی و در سال‌های آغازین زمام‌داری کمبوجیه اختراع شده باشد. مخترعان آن به احتمال زیاد فنیقی‌ها بودند که خویشاوندان‌شان کار ساخت این کشتی را در کارتاژ آغاز کرده بودند و خودشان بیشترین تجربه و مهارت را در دریانوردی داشته‌اند. این امر، فنیقی بودن تقریباً همه‌ی خدمه و دریاسالاران و جنگاوران دریایی ارتش کمبوجیه را نیز توجیه می‌کند، که مورد تأکید هرودوت هم هست.^{۲۲}

هم‌چنین این حدس با رفتار نیروی دریایی مصر در زمان حمله‌ی پارس‌ها سازگاری بیشتری دارد. اگر دریاسالاران مصری به راستی اختراعی چنین هولناک و نیرومند را در اختیار می‌داشتند، در برابر ایرانیان مقاومت می‌کردند و به این سادگی تسلیم نمی‌شدند. در جریان نبردها نیروی دریایی مصر عملاً هیچ مقاومتی از خود نشان نداد و بزرگ‌ترین دریاسالار مصری به پارس‌ها پیوست و این برای نیروی دریایی پویایی که تازه اختراعی مهم در سطح جهانی را به بهره‌برداری رسانده باشد، توجیه‌ناپذیر می‌نماید.

با این تفصیل، کمبوجیه زمانی که برای فتح مصر نیروهای خود را به حرکت درآورد نیروی دریایی

برداشت والین‌خا به نظر کاملاً نادرست است. این که کوروش از همان ابتدا به فتح کل جهان نظر داشته و با رهاندن یهودیان و تشویق‌شان به مستقر شدن در دروازه‌های مصر برای حمله به این منطقه زمینه‌چینی کرده، به خوبی با شواهد تاریخی هم‌خوانی دارد. این را در کنار این حقیقت بگذارید که پیکره‌ی کوروش در دشت مرغاب، تاجی مصری بر سر دارد و این را می‌توان تا حدودی ادعای حاکمیت بر سپهر سیاسی این سرزمین دانست.

گذشته از این، هیچ شاهده‌ی وجود ندارد که آماسیس در حدود ۵۳۰ امر به نوسازی ناوگانش داده باشد. داویسون نشان داده که هیچ مدرکی دال بر وجود تیرم پیش از سال ۵۲۵ پ.م. وجود ندارد.^{۲۱} در این سال که نخستین نشانه‌های این کشتی نمایان می‌شود، فرعون‌ی پیر و محافظه‌کار بر مصر حاکم بوده و سال‌های آخر عمر خود را می‌گذرانده است. در این هنگام، نه جنبشی نظامی در این کشور وجود داشته و نه شاهده‌ی بر این هست که نیروی دریایی مصری دستخوش بازآرایی شده باشد.

در عین حال هم‌زمانی اختراع تیرم (حدود ۵۲۵ پ.م.) با تأسیس نیروی دریایی ایران به دست کمبوجیه معنادار می‌نماید. از این رو، حدس من آن است

22. هرودوت، کتاب سوم، بندهای 3 و 19.

21. Davison, 1947: 18-25.

قابل توجهی را زیر فرمان داشت که سلاحی کارآمد و نوظهور به نام کشتی سه‌پارویی هم در زرادخانه‌اش یافت می‌شد. او با کارآیی و دقتی در خورِ فرزند کوروش، تبلیغاتی پر دامنه را سازمان داد و پسامتیک را فرعون نامشروع خواند و برای فتح مصر به حرکت درآمد. برخی از تاریخ‌نویسان بدون توجه به سیر حوادث فرض کرده‌اند که کمبوجیه در زمان حکومت آماسیس برای فتح مصر به حرکت درآمد و فرعون زمانی که وی در راه بود درگذشت.^{۲۳} این برداشت نه انتظار پنج ساله‌ی کمبوجیه را توجیه می‌کند و نه کارآیی دستگاه تبلیغاتی‌اش برای گرواندن مصریان به جهان‌گشای پارسی را توضیح می‌دهد. در مقابل، نوعی تصادف خجسته برای پارس‌ها را فرض می‌گیرد که نامحتمل و نامستند است. توجه به روند حوادث نشان می‌دهد که کمبوجیه در سراسر پنج سال نخست حکومتش به زمینه‌چینی برای حمله به مصر مشغول بوده و شبکه‌ای از مبلغان و هواداران حاکمیت پارسیان را سازمان داده است. در این حالت تقارن لشگرکشی‌اش به مصر و مرگ آماسیس به سادگی بدان معناست که کمبوجیه مرگ فرعون مقتدر قبلی را فرصتی مناسب دانسته و پس از شنیدن خبر آن به حرکت درآمد است.

رخدادهای بعدی نشان داد که کمبوجیه سرداری مهاجم و زورمدار نبوده و به ترفندهای تبلیغاتی بیش از تیغ‌های شمشیرش بها می‌داده است. یک نمونه از نفوذ او در مصر را می‌توان از این‌جا دریافت که هم‌زمان با تاج‌گذاری فرعون نو در شهر تب باران بارید و این رخداد که در آب و هوای خشک این شهر به ندرت رخ می‌داد،^{۲۴} با شایعه‌هایی که هواداران پارسیان در اطراف می‌پراکنند، هم‌چون امری مهم و هراس‌انگیز جلوه کرد و غیب‌گویانی که قاعدتاً به مغان پارسی وابسته بودند، آن را طالعی نحس دانستند و نشانه‌ی بدشگون بودن قدم پسامتیک قلمدادش کردند و پیشگویی‌های فراوانی انجام شد که بی‌دوام بودن دولت نو را اعلام می‌کرد.

در همین هنگام، این شایعه برخاست که کمبوجیه در اصل فرزند فرعون محبوب پیشین، آپریس، است که به دست آماسیس کشته شده و تاج‌وتختش غصب شده بود. بر اساس این شایعه، کوروش با دختر آپریس ازدواج کرده بود و کمبوجیه حاصل این وصلت بود. این شایعه در واقعیت ریشه نداشت، اما زمینه‌ای مشروع برای حکومت کمبوجیه بر مصر فراهم می‌آورد.

²⁴ Flinders Petrie and Hawass, 1990: 61.

به ایران گریخت و پس از ماجراهای هیجان‌انگیزی نزد کمبوجیه رفت و او را برای حمله به مصر ترغیب کرد.^{۲۸}

روایت‌های یادشده نشان می‌دهند که رخدادی تاریخی و مهم مانند فتح مصر، که تابعی از منطق درونی سیاست هخامنشیان است، در سرزمینی مانند یونان چگونه بازتاب یافته و در حد چه قصه‌های کودکانه‌ای ساده شده است. آشکارا هرودوت و برخی از یونانیان دیگری که داستان‌هایی در مورد کمبوجیه و سایر شاهان هخامنشی را بازگو می‌کردند، از نگاه کردن به کلیت آنچه در جریان بوده و درک کردنش عاجز بوده‌اند، و نمی‌دیدند که این مرد مانند پدرش برنامه‌ای فراگیر برای فتح کل جهان را دنبال می‌کند و استقرار نظم و قانونی یکدست و فراگیر را بر آن آماج کرده است.

در بهار سال ۵۲۵ پ.م. ارتش ایران در فلسطین و اردن با استقبال مردم محلی و یهودیانی روبه‌رو شد که پانزده سال پیش با سیاست مهربانانه‌ی کوروش از تبعید بابلیان رهیده و به این منطقه کوچیده بودند. این ارتش با راهنمایی بومیان عرب به سلامت از صحرای سینا گذشت و در شهر مرزی پلوسیوم^{۲۹} در شمال مصر با ارتش مصر درآویخت. مصریان ابتدا به محاصره درآمدند و بعد از

ناگفته نماند که، به روایت هرودوت، مادر کمبوجیه کاساندانه نام داشت و دختر فرناسپ بود.^{۲۵}

گذشته از استخوان‌بندی تاریخی که ماجرای فتح مصر را به سادگی دنباله‌ی منطقی سیاست کوروش برای فتح جهان قرار می‌دهد، روایت‌های دیگری هم در این مورد وجود دارند. این روایت‌ها که در منابع یونانی و به ویژه در *تواریخ هرودوت* داستان‌سرا ثبت شده، دلیل حمله‌ی کمبوجیه به مصر را به روایتی عامیانه و از نظر تاریخی نادرست فرو می‌کاهد. نخستین داستان آن است که کمبوجیه از آماسیس دخترش را خواستگاری کرد، اما آماسیس دختر فرعون قبلی (آپریس) را روانه کرد و آگاهی پارس‌ها بر این نیرنگ باعث جنگ بین دو ملت شد!^{۲۶} داستان دیگر می‌گوید که کاساندانه، مادر کمبوجیه، در زمان کودکی‌اش به یکی از زنان مصری کوروش حسد می‌برد و به همین دلیل کمبوجیه، که در ده سالگی شاهد این ماجراها بود، بعدها به مصر حمله کرد!^{۲۷} دلیل دیگری که هرودوت ارائه کرده، چنین است که فانیس از اهالی هالیکارناسوس (زادگاه هرودوت)، که سردار مزدوری در خدمت آماسیس بود، با فرعون دعوایش شد. پس با کشتی

25. هرودوت، کتاب دوم، بند 1.

26. هرودوت، کتاب سوم، بند 1.

27. هرودوت، کتاب سوم، بند 3.

28. هرودوت، کتاب سوم، بند 4.

29. Pelusium

دودمان باتیاد^{۳۱} بود، نقشی مؤثر را در شوراندن مردم به هواداری از پارس‌ها ایفا کرد. هرودوت در کتاب چهارم از تواریخ ماجرای زندگی این خاندان را به تفصیل شرح داده است.

تنها شهری که مقاومتی شدید در برابر ایرانیان نشان داد، تب بود که سنگرگاه نیرومند دولت مصر محسوب می‌شد. ارتش ایران و متحدان مصری‌اش در این شهر فرعون را به سختی شکست دادند و آن را ویران کردند. پسامتیک، در نهایت، شش ماه بعد از تاج‌گذاری، در شهر ممفیس آخرین پناهگاه خود را از دست داد و اسیر شد. پسرش، که سرداری پرچوش و خروش بود، در جریان جنگ کشته شد و یا در جریان فتح ممفیس به قتل رسید. کمبوجیه در مورد خود او مهربانی کرد و جانش را بخشید. به این ترتیب، کمبوجیه پس از جنگی که تنها چند ماه طول کشید، تنها دولت بازمانده در قلمرو میانی را از میان برداشت و با پیروی از سرمشقی که کوروش بنیان نهاده بود و کامیابی درخشان در تمام گام‌های اجرای آن، دولت هخامنشی را به تنها واحد سیاسی قلمرو میانی تبدیل کرد.

کمبوجیه نشان داد که فرزندی شایسته و سزاوار برای کوروش بزرگ بوده است. برنامه‌ای که او طراحی و

شکستی قاطع و سریع تسلیم شدند. در این مدت تبلیغات کمبوجیه و فعالیت نیروهای نفوذی او تأثیری نمایان بر جا گذاشته بود و برخی از مهم‌ترین شخصیت‌های مصری به تدریج در زمره‌ی هواداران کمبوجیه درآمدند. در پلوسیوم دو تن از ایشان به اردوی کمبوجیه پیوستند و پس از آن بخشی از قوای نظامی مصر به یاری ایرانیان آمد و فرعون با شکستی سریع و خردکننده روبه‌رو شد.

یکی از این دو تن، فانس هالیکارناسوسی، یک سردار مزدور یونانی بود که رهبری سپاهی پیاده را بر عهده داشت. دیگری مردی به نام وجاهورسنه بود که یونانیان اسمش را اوجاهورسینت ثبت کرده‌اند. او در یاسالاری مصری بود که با تمام قوای زیرفرمانش به پارس‌ها پیوست و به این ترتیب نیروی دریایی مصر، که مهم‌ترین بخش از ارتش مصر بود، اصولاً در نبردها شرکت نکرد و مزاحمتی برای پارس‌ها پدید نیاورد. شهرهای یونانی‌نشین سواحل غربی مصر، که کورنه و برکه نام داشتند، به هواداری پارس‌ها جنبیدند و مردم لیبی، که از دیرباز با دولت مصر درگیری داشتند، به مهاجمان پیوستند. در این میان، شاه کورنه، که آرکیسیلائوس^{۳۰} سوم نام داشت و ششمین زمام‌دار از

داشت. این دستاوردها برای جوانی سی و چند ساله که تازه بر تخت نشسته، نبوغ‌آمیز می‌نماید.

سرنوشت کسانی که در جریان فتح مصر نقش آفریدند، با مهربانی کمبوجیه رقم خورد. پسامتیک به شوش تبعید شد و هم‌چون مقامی ارجمند مورد پذیرایی واقع شد. پلوکراتس دربار و نیروی دریایی خود را حفظ کرد و هم‌چون شهربانی پارسی در منطقه‌ی دریای اژه برای خود جاه و جلالی یافت. و جاهورسنه هم‌چنان در مقام دریاسالاری باقی ماند و فانس هالیکارناسوسی نیز به عنوان سرداری مزدور در ارتش پارس مقامی ارجمند یافت. مردم لیبی و کورنه و برکه که به هواداری از پارس‌ها برخاسته بودند با برخورد مهرآمیز کمبوجیه روبه‌رو شدند و برای مدتی از پرداخت خراج معاف شدند. یک پارسی، که در منابع یونانی نامش به صورت آریانوس ثبت شده، به شهربانی مصر گماشته شد و به این ترتیب این سرزمین نیز زیر حلقه‌ی قدرت کمبوجیه درآمد.

۴. دودمان بیست و ششم فراعنه‌ی مصر، که به دست کمبوجیه منقرض شد، واپسین سلسله‌ی مصری بود که بر سراسر این کشور فرمان راند. این دودمان بعد از رانده شدن آشوری‌ها از مصر (در ۶۶۴ پ.م) با رهبری دولت‌مردان شهر سائیس در شمال تأسیس شد و بیش از یک قرن دوام آورد. سیاست فرعون‌های این دودمان

اجرا کرد، بهتر از این قابل انجام نبود. او با درایت و کردانی پنج سال را به سازماندهی و تبلیغ پرداخت و از درگیری با فرعون مقتدر و پیر پرهیز کرد. آن‌گاه با جلب حمایت اقوام یونانی و لیبیایی تابع مصر و پشت‌گرمی اقوامی مانند یهودیان و اعراب، که از دیرباز دوستدار کوروش بودند، کار فتح مصر را به سرعت به سرانجام رساند. این که سرداران برجسته‌ی مصری نیز به او پیوستند، نشانگر نفوذ و محبوبیت وی در سرزمینی است که مورد حمله‌اش قرار گرفته بود. او با بخشیدن جان پسامتیک سیاست مهربانانه‌ی کوروش را ادامه داد و با کشتن فرزند وی از تبدیل شدن این سیاست به ساده‌لوحی شعارگونه جلوگیری کرد. به این ترتیب، کمبوجیه در فاصله‌ی پنج سال (شهریور ۵۳۰ تا تابستان ۵۲۵ پ.م) این دستاوردها را برای خود ثبت کرد: سرزمین‌های قبرس، فنیقیه، جزایر دریای اژه، لیبی، کورنه و برکه بدون جنگ به ایرانیان پیوستند؛ مصر بعد از جنگی سریع و پیروزمندانه فتح شد، و در این میان هم یک طبقه‌ی مصری دوستدار ایران در این سرزمین پدید آمد؛ و هم با دستیاری فنیقیان و یونانیان یک نیروی دریایی نیرومند به ارتش پارس‌ها افزوده شد. مهم‌تر از همه این که کمبوجیه با این حرکت به نخستین شاه جهان تبدیل شد. یعنی او نخستین کسی بود که تمام سرزمین‌های شناخته‌شده برای مردم را در قلمرو میانی زیر فرمان

سخت محافظه‌کار بود. مصریان در این مدت از مداخله در سرزمین‌های شمالی چشم‌پوشی کردند و نیروی زیادی را صرف ساخت بناها و آثاری هنری کردند که تقلیدی دقیق از سبک کهن مصری بود. در واقع، در این دوران نوعی مکتب بازگشت به گذشته و باستان‌گرایی در دین و هنر پدید آمد که هدفش احیای عظمت و شکوه باستانی مصر بود. این قاعدتاً واکنشی بود به اشغال نظامی مصر به دست آشوریان، که هر چند دوامی نداشت اما غرور این مردم را سخت زخمی ساخته بود.

شگفت‌انگیز آن است که دولت‌مردان و رهبرانی که این سیاست باستان‌گرایانه و احیاگرانه را پیش می‌بردند، همان کسانی بودند که به کمبوجیه خوش‌آمد گفتند و به طبقه‌ی نخبه‌ی پارسی پیوستند. شواهدی در دست است که نشان می‌دهد عامل اصلی در این گرویدن ایشان به نظم پارسی، نوعی محافظه‌کاری دینی و ملی‌گرایی مصری بوده که به شکلی شگفت‌انگیز پارس‌ها خود را پاسبان آن معرفی می‌کردند^{۳۲} و به ظاهر از عهده‌ی حفظ و شکوفا ساختنش نیز برآمده بودند. نشانه‌ی دیگری که کامیابی پارس‌ها در مصر و هم‌دستی نخبگان مصری با ایشان را نشان می‌دهد، دست‌نخورده ماندن نظام اقتصادی و دیوان‌سالاری مصری است. پارس‌ها در مصر

یک طبقه‌ی نخبه‌ی پارسی و پادگان‌هایی از سربازان را به نظم موجود افزودند و به بقیه‌ی دستگاه اداری و اجتماعی مصر دست نزدند. کم بودن نشانه‌های حضور ایشان به معنای آن نیست که منافع خود را در این سرزمین دنبال نمی‌کرده‌اند. چون مثلاً می‌دانیم که دگرگونی‌های اقتصادی مهمی را در مصر پدید آوردند. از جمله این که، سیستم بازرگانی شمالی مصریان با بالکان را تقریباً منسوخ کردند و مسیرهای تبادل کالا را به سمت شرق و ایران‌زمین سوق دادند و بر این مبنا هم ارزش‌افزوده‌ی تولید کشاورزانه‌ی مصر را جذب کردند و هم کالاهای صنعتی و به ویژه فلزکاری‌های محصول ایران‌زمین و آناتولی را به مصر وارد کردند. تمام این تغییرات در شرایطی انجام پذیرفت که نظام اقتصادی و لایه‌بندی سنتی حاکم بر مدیریت آن دست‌نخورده باقی ماند^{۳۳} و این در سرزمین‌های اشغال‌شده استثنایی شگفت‌انگیز است.

این که تمام این کارها بدون شکل‌گیری مقاومت محلی یا شورش یا لزوم تغییر طبقه‌ی مدیران میانی یا رهبران دیوان‌سالاری انجام پذیرفته، بدان معناست که خودِ مصریان نیز از این دگرگونی‌ها بهره‌مند می‌شدند و در سهمیم شدن در این نظم نو اشتیاق نشان می‌داده‌اند. بیشتر کتاب‌های امروزی که تاریخ روابط ایران هخامنشی

و استان مصر را بر مبنای روایت هرودوت بازسازی کرده‌اند، انباشته از اشاره‌هایی هستند که به شورش چندباره‌ی مصریان و چیرگی دو سلسله‌ی مستقل مصری در این سرزمین اشاره می‌کنند. این برداشت از آن‌جا ناشی شده که هرودوت تواریخ خود را با پول و سفارش دولت‌مردانی آتنی می‌نوشت که هم‌دست یکی از شورشیان محلی مصری بر ضد پارس‌ها بودند. آنچه در کتاب‌های تاریخ عمومی و عامیانه با نام پرآب‌وتاب دودمان بیستم‌وهشتم، بیست‌ونهم و سی‌ام مصری عنوان شده، در واقع، دولت‌هایی کوچک و محلی را مورد اشاره قرار می‌دهد که تنها در بخش‌هایی از دلتای نیل نفوذ داشتند و مقتدرترین شاهان‌شان دست‌نشانده‌ی دستگاه دیوان‌سالاری هخامنشی بوده‌اند.

در ضمن، جمع سال‌های همه‌ی شاهان تمام این دودمان‌ها روی هم رفته تنها به شصت سال (۴۰۴ تا ۳۴۱ پ.م.) بالغ می‌شود. این در حالی است که دودمان بیست‌وهفتم که توسط کمبوجیه تأسیس شد تا ۴۰۴ پ.م. (یعنی تا صد و بیست سال بعد) کنترل سراسر مصر را در اختیار داشت و این از نظر زمانی برابر با دودمان سائیس و از نظر گستره‌ی نفوذ سیاسی بسیار فراتر از آن است. آنچه در منابع یونانی دودمان سی‌ویکم خوانده می‌شود، در منابع مصری ردپای مشخصی ندارد و به استقرار مجدد حاکمان پارسی در مصر بعد از ۳۴۰ پ.م. مربوط می‌شود.

اما این عنوان‌ها فریبنده است، چرا که می‌دانیم در طول دوران شصت‌ساله‌ی یادشده هم بخش‌های شمالی و جنوبی مصر در اختیار پارس‌ها بوده و این دودمان‌های مستقل مصری، در واقع، حاکمانی محلی بوده‌اند که هرگاه سرکشی می‌کردند توسط ارتش هخامنشی سرکوب می‌شدند و در باقی مواقع هم دست‌نشانده‌ی ایشان محسوب می‌شدند. به عبارت دیگر، اگر اسناد مصری و ایرانی را مبنا بگیریم، مصر از زمانی که به دست کمبوجیه فتح شد تا زمانی که اسکندر به آن‌جا تاخت، بخشی از شاهنشاهی ایران بوده است. در این مدت، دو شورش مهم در مصر شمالی رخ داد که یکی از آنها به تأسیس دولت‌های کوچکی در دلتای نیل انجامید. اما فرعون دانستن حاکمان این دولت‌های محلی، که معمولاً دست‌نشانده‌ی شهربان پارسی مصر هم بودند، نشانه‌ی لطف بی‌کران هرودوت به ایشان است.

بریان به خوبی نشان داده که شورش‌های مصریان در زمان هخامنشیان نتیجه‌ی جنبشی ملی‌گرا و بیگانه‌ستیز نبوده، بلکه بیشتر ناشی از اعتراض به سیاست‌هایی محلی یا هم‌دستی گروه‌های قدرت اقتصادی و اجتماعی بوده است.^{۳۴} چنان که در دوران زمام‌داری خود شاهان استقلال‌طلب دودمان‌های بیست‌ونهم و سی‌ام

روستاییان شورشی فقیر تشکیل شده بودند. شگفت این‌جاست که تنها در یک دوره‌ی تاریخی است که هیچ اثری از این پدیده نمی‌بینیم و آن هم عصر هخامنشی است.^{۳۷} یک دلیل این ماجرا آن است که ساده‌ترین نارضایتی‌های محلی به صورت شورش ملی‌گرایانه‌ی مصریان بر ضد پارسیان تفسیر شده، در حالی که دقیق‌تر خواندن متن‌ها خلاف این را نشان می‌دهد.

گذشته از این، در مورد استقلال مصر نباید اغراق کرد، چون این قضیه تنها به نواحی محدودی در دلتای نیل مربوط می‌شده و شواهد جدید نشان می‌دهد که بدنه‌ی کشور مصر در عمل، جز چند سال در وضعیت شورش به سر نمی‌برده است. در واقع، آنچه معمولاً دو نسل استقلال مصر قلمداد شده، چیزی جز تأکید بی‌مورد بر حضور امیرنشین‌های کوچکی در ناحیه‌ی دلتای نیل، و تعمیم نابه‌جای آشفستگی این منطقه به کل مصر، نبوده است.^{۳۸} این امیرنشین‌ها قلمروهایی کوچک را در منطقه‌ی باتلاقی شمال مصر در اختیار داشتند و در سپهر اقلیم نفوذناپذیرشان استقلال خود را حفظ کرده بودند. قلمروهای یادشده در دوران هخامنشیان پدید نیامدند و سابقه‌شان به دوران فراغنه بازمی‌گشت. یعنی نقاطی که در

هم شورش‌هایی از این دست را می‌بینیم. مثلاً شورش مردمی سال ۳۶۰ پ.م. بر ضد تئوس آغاز شد که فرعون دودمان ۲۹ بود و از پارس‌ها مستقل شده بود. در این مورد خاص، علت شورش آن بود که این حاکم خزانه‌ی معابد را برای اجیر کردن سربازان مزدور مصادره کرده بود.^{۳۵} با وجود این، بریان در کل دلیل اصلی شورش مصریان در دوران هخامنشی و دو نسل (۳۴۳-۴۰۴ پ.م.) استقلال‌شان از پارسیان را به همین متغیر، یعنی نارضایتی اقتصادی و سنگینی بار مالیات، مربوط می‌داند.^{۳۶} این در حالی است که شاهدی بومی در مورد این موضوع وجود ندارد و برعکس تمام داده‌های بازمانده از عصر هخامنشی نشانگر شکوفایی اقتصادی استان‌های تابع و سبک بودن خراج‌ها نسبت به دوران‌های پیش و پس از هخامنشیان است. به عنوان مثال خراجی که مصریان به هخامنشیان می‌دادند نسبت به آنچه در عصر بطلمیوسی می‌بینیم بسیار کمتر و تقریباً برابر است با آنچه در دوران فراغنه دریافت می‌شد. در واقع، در کل تاریخ مصر همواره با پدیده‌ی فقر روستاییان و اغتشاش‌هایی با انگیزه‌های اقتصادی روبه‌رو هستیم و به اشاره‌هایی ادبی و تاریخی به دسته‌های راهزنانی برمی‌خوریم که از

37. بریان، 1388، ج. 3: 210.
38. بریان، 1388، ج. 3: 203-212.

35. Johnson, 1974: 12-13.

36. بریان، 1388، ج. 3: 203-212.

ناسازگاری نداشتند و گذشته از چند دست‌اندازی و حمله‌ی غارتگرانه‌شان به شهرهای همسایه، در کل تابع شاهنشاه بودند. چنان که خشایارشا از دو قبیله‌ی مهم باتلاق‌نشین، کالاسیری‌ها و هرموتیبی‌ها، رسته‌ای از سربازان را در سپاه خود داشت.^{۴۰}



بریان در مقاله‌ای نشان داده که تصویر امروز اروپاییان از ملی‌گرایی مصری و مقاومت و شورش ایشان در برابر هخامنشیان از ادبیات ضدایرانی دوران

عصر هخامنشی ناآرام و به قول یونانیان پرچمداران «دو نسل شورشی» بودند، همان نقاطی بودند که در عصر فرعون‌های مصری نیز استقلالی نیم‌بند داشتند و به همین ترتیب، از تابعیت فرعون سر می‌پچیدند. در واقع، دودمان امیران مقیم دلتا از قرن هشتم پ.م. برقرار بود و از مدت‌ها پیش از ظهور هخامنشیان وضعیتی مشابه داشتند.^{۳۹}

این هسته‌های سرکشی را نمی‌توان نماد ملی‌گرایی مصری دانست، چون حاکمانی معمولاً لیبیایی بر آنها حکومت می‌کردند و هنگام دست‌اندازی به محیط بیرونی از کمک سربازان مزدور یونانی کمک می‌گرفتند که یاری آنتی‌ها به اینارو نمونه‌ی برجسته‌ی آن است. هم‌چنین در هیچ مقطعی یکی از این امیران بر کل دلتای نیل حاکم نشد که بتواند مدعی لقب فرعون شود یا رقیبی برای اقتدار هخامنشی به حساب آید. در ضمن، باید به این نکته توجه کرد که دست‌اندازی‌های این حاکمان ایجاد بی‌نظمی، بیش از آن که منافع پارسیان را آماج قرار دهد، معطوف به غارت خود زمین‌داران مصری بوده است و پارسیان هنگام راندن و دفع حمله‌ی ایشان از یاری مصریان برخوردار می‌شده‌اند. ناگفته نماند که حتا حاکمان محلی این مناطق چندان هم با حاکمیت پارس‌ها سر

40. هرودوت، کتاب نهم، بند 32.

39. Kitchen, 1973: 318-325.

حکومت دلتا گماشت.^{۴۱} اما او به همراه پسرش نکتابو و سربازان مصری‌اش با هم ساختند و بر او شوریدند و این نایب سلطنت ادعای تاج‌وتخت کرد.^{۴۲} فرجام کار این شد که تاخوس به اردشیر سوم پناه برد و تنها با پشتیبانی سپاهی ایرانی توانست بار دیگر به قلمرویش برگردد و برادرزاده‌اش را بیرون براند.^{۴۳} در این میان، امیر دیگری به نام منس نیز از گوشه‌ی دیگری سر برافراشت و در نهایت نکتابوی یادشده به کمک اسپارتی‌ها به حکومت رسید. روشن است که این شرایط به درگیری‌های محلی چند امیرنشین کوچک در بخش‌های دست نیافتنی و دوردست دلتای نیل مربوط می‌شود و ربطی به حکومت کل مصر ندارد. وگرنه کاملاً ابلهانه است که اردشیر سوم، که با اقتدار و سرسختی ناوگان‌های سرکش یونانی را قتل‌عام می‌کرد، نیروی خطرناکی مانند یک فرعون مهاجم به سوریه را با قوای خود تقویت کند و او را دوباره بر تخت مصر بنشاند.

اگر از منابع یونانی - که به خاطر پیوندهای اقتصادی میان شمال مصر و یونان تنها به این منطقه توجه داشته‌اند - درگذریم و گزارش‌های ایشان را رخدادهایی محلی و جزئی در درون دلتای نیل بدانیم، با انبوهی از

بطلمیوسیان برخاسته که برای خوشایند اربابان مقدونی تازه توسط کاهنان مصری نوشته می‌شد و نه دلالت تاریخی دقیقی داشت و نه ریشه و زیربنای جامعه‌شناختی پر دامنه‌ای را در مصر نمایندگی می‌کرد. مرور سرنوشت واپسین فرعون آزادی‌خواه و ملی‌گرای مصری، که در برابر اشغال‌گران پارسی قد علم کرده بود، به خوبی می‌تواند ماهیت این جنبش‌های استقلال‌طلبانه‌ی مصری و دامنه‌شان را در دوران دودمان‌های ۲۹ و ۳۰ نشان دهد. واپسین «فرعون» مستقل مصری، تاخوس (۳۶۱-۳۶۳ پ.م.) نام داشت. او نیز مانند اسلافش با پشت‌گرمی سپاهی از مزدوران کاریایی و یونانی تنها بر بخشی کوچک از دلتای نیل حکومت می‌کرد و همواره در معرض رقابت امیران همسایه‌اش قرار داشت. او که انگار از سایر پیشینیانش مقتدرتر و مهاجم‌تر بود، بلندپروازانه‌ترین حرکت ضدایرانی را سازمان داد و با سپاه بزرگی از مصریان و مزدوران یونانی به سوی سوریه لشکر کشید. سربازان او، به بهانه‌ی گرفتن خراج، معابد مصری و روستاها را چابیدند و کار نارضایتی از او چندان بالا گرفت که خود سربازانش سر به شورش برداشتند.

وقتی تاخوس به خاک سوریه وارد شد برادرزاده‌اش، تِخاهپ‌ایمو، را به عنوان جانشین خود بر

41. پلوتارک، آگسیلائوس، 66-65.

42. هرودوت، کتاب دوم، بندهای 163-161.

43. Diodor, XV, 92, 5.

وازیاتا، آفرورنه، و هومداد.^{۴۶} هم‌چنین نام فرماندار الفانتین، ویدرتگ، هم از مجرای اسناد بازمانده از دعوی حقوقی میان سربازان یهودی ساکن این شهر و کاهنان معبد خنوم برای ما باقی مانده است.^{۴۷}

این در حالی است که در میان طبقه‌ی دیوان‌سالاران نخبه‌ی مصر شمار فراوانی از نام‌های مصری وجود دارد و حتا گاه به چند نام اکدی و کاریایی هم برمی‌خوریم و این‌ها نشانه‌ی ترکیب موفق و کارآمد اقوام در دستگاه بوروکراتیک مصر هخامنشی است.^{۴۸} یک نشانه‌ی موفقیت این سیاست آن است که اسناد مصری نشان می‌دهند در فرآیندهای حقوقی و اقتصادی و دیوان‌سالاری بعد از فتح مصر توسط پارسیان هیچ گسستی رخ نداده و به عنوان مثال دعوی حقوقی که در خاندان پتاح‌ایسه‌ی کاهن در طی سه نسل جاری بوده، با همان روند دادرسی و بدون آشفتگی، از دوران پسامتیک دوم تا دوران شهربانان ایرانی هم‌چنان ادامه داشته است و تازه در این هنگام حل و فصل شده است.^{۴۹}

دوران زمام‌داری پارسیان بر مصر با دگردیسی مهم و عمیقی در جامعه‌ی مصری همراه بود که معمولاً به نادرست به عصری پسین‌تر و دوران بطلمیوسی

اسناد و داده‌های به دست آمده از شهرهای دیگر مصری و مراکز تمدن مصری روبه‌رو می‌شویم که نشانگر حضور استوار و پایدار پارسیان در مصر و جوش خوردن تدریجی طبقات بالای مصری و ایرانی است. شهربان‌های مصر و استانداران (نومارک‌ها) همگی پارسی بوده‌اند. اگر بخواهیم از استانداران مصر یادی کنیم باید به نام‌های آریاند، فرنات یکم، هخامنشی، ارشام، فرنات دوم، و سبکسه‌مازک اشاره کنیم. در مواردی - مثلاً شخصیت بحث‌برانگیزی به نام اوسوزور که والی یکی از ولایت‌های جنوبی بوده - چنین می‌نماید که انگار یک پارسی نامی مصری برای خود برگزیده است. این که پارسیان نام مصری داشته باشند چندان غریب نبوده، چون از آریاورته نامی خبر داریم که جهو هم نامیده می‌شده است، و هم‌چنین سرداری به نام آماسیس را می‌شناسیم که انگار در اصل ارشام نام داشته^{۴۴} و به قبیله‌ی پارسی مارفی تعلق داشته است.^{۴۵} هم‌چنین از شمار زیادی از مقام‌های اداری پارسی خبر داریم که در دوران هخامنشی بر شهرهای گوناگون مصر حکم می‌رانده‌اند. حاکم شهر تب مردی به نام مزدایسن بوده و در میان قاضیان و داوران شهر الفانتین به این نام‌ها برمی‌خوریم: اردوان،

46. بریان، 1388، ج. 3: 237.

47. بریان، 1388، ج. 3: 212-217.

48. بریان، 1388، ج. 3: 238.

49. Bresciani, 1958: 154-164.

44. Polyanus, VII, 28, 1.

45. هرودوت، کتاب نخست، بند 125 و کتاب چهارم، بند 167.

دخالت مستقیم کمبوجیه، داریوش، خشایارشا و اردشیر را در این مراسم نشان می‌دهند.^{۵۱}

هم‌چنین این را می‌دانیم که تأثیرپذیری مصریان از تمدن هخامنشی بسیار بیشتر از واژگونه‌ی آن بوده است. تمام نموده‌های وام‌گیری پارس‌ها از عناصر هنری یا دینیِ مصری، به دوران‌های پیشین بازمی‌گردند و معمولاً با واسطه‌ی میان‌رودان، ماد و سوریه انجام پذیرفته است. تنها ردپای مشخصی که از تأثیر سنن مصری در پارسیان در اختیار داریم، به مصری‌گرایی برخی از مقامات دولتی پارسی که در مصر می‌زیستند مربوط می‌شود. سند اصلی برای اثبات این تأثیر به دیوارنگاره‌های وادی حمامه مربوط می‌شود که توسط حاکمان شهر قبط (کوپتوس) ساخته شده است. حکومت این شهر برای دیرزمانی در دست دو برادر پارسی بود که آریاوتزته و آتیه‌واهی نام داشتند.^{۵۲} در زمان زمام‌داری این پارسیان و در همین شهر بود که گویش و خط استانده‌ی مصری جدید صورت‌بندی شد و تا به امروز هم در کلیسای مصری دوام آورده است و به همین دلیل هم آن را قبطی می‌نامند. هم‌چنین می‌دانیم که در زبان قبطی اسم گیزه - شهر کنار اهرام بزرگ در نزدیکی قاهره - «پارسیان» بوده است.^{۵۳}

منسوب شده است. در مصر نخستین نشانه‌های اقتصاد پولی استانده در زمان حکومت داریوش بزرگ پدیدار شد. در این هنگام خزانه‌ی شهر ممفیس، پایتخت مصر، نقره‌ای ضرب کرد که در سراسر مصر به عنوان معیار تبادل اقتصادی قرار داده شد.

آیین پرستش جانوران و این باور که حیوانات نموده‌های مقدس ایزدان هستند هم در دوران سائیس با تجدید حیات‌ی چشمگیر روبه‌رو شد و این احتمالاً بخشی از احیای سنت دینی باستانی مصریان در این عصر بود. بدنه‌ی اصلی تحول آیین تقدیس جانوران در دوران سبطره‌ی پارسیان بر مصر انجام پذیرفت و نشانه‌های زیادی در دست داریم که نشان می‌دهد خود شاهنشاه هخامنشی در مراسمی مانند تدفین گاو مقدس آپیس شرکت می‌کرده است.^{۵۰} ناگفته نماند که پیوستن سنت گاو آپیس با آیین شهریار‌ی اصولاً در مصر رخدادی متأخر است و احتمالاً زیر تأثیر آیین‌های ایرانی پدیدار شده است. چون کهن‌ترین سندی که از اجرای این مراسم «مادران آپیس»، داریم به سال سی‌وهفتم سلطنت آماسیس - یعنی تنها سه چهار سال قبل از فتح مصر به دست ایرانیان - مربوط می‌شود. بخش عمده‌ی اسناد به جا مانده از این آیین به دوران هخامنشی مربوط می‌شود و مثلاً

51. Smith, 1972: 176-179.

52. Posener, 1936: 117-129.

53. توپلین، 1388 (پ): 253.

50. Kessler, 1989.

می‌شود. در اسناد اندک مصر باستان که در آن دو سویه‌ی قرارداد مورد توجه هستند، عبارت‌پردازی با شکل مکانیکی و ساده‌ای انجام می‌پذیرفته که مثلاً طبق آن «من فلان چیز را به تو می‌دهم و تو بهمان چیز را به من می‌دهی». این در حالی است که در عصر هخامنشیان با ظهور مفهوم اراده و نیت قلبی در قراردادهای حقوقی روبه‌رو می‌شویم و جمله‌بندی‌های قراردادی طوری تغییر می‌کند که بر میل و نیت دو طرف قرارداد هم تأکید کند.^{۵۵} این را به ویژه در قراردادهای مربوط به ازدواج می‌توان دید.

در فاصله‌ی قرن نهم تا ششم پ.م، قراردادهای ازدواج مصری میان داماد و پدر عروس منعقد می‌شد. شکل قرارداد چنان که گفتیم یک طرفه بود و داماد بر عهده می‌گرفت تا اموالی را «در مقابل زن/ برای یک زن» (شپ.ن.شم.ت) به وی پرداخت کند. برای نخستین بار در سال ۵۳۷ پ.م. عقدنامه‌هایی نوشته شد که در آن داماد به طور مستقیم با خود عروس سر و کار داشت و به عبارت دیگر زن هم تازه از این هنگام در معادلات مربوط به ازدواج خودش به حساب آورده شد. در این جا هم باز قرارداد برای پرداخت اموالی از سوی داماد تنظیم می‌شد، با این تفاوت که زن هم دریافت‌کننده‌ی آن به شمار

این در حالی است که شبکه‌ای عمیق از ساختارهای فرهنگی مانند نظام حقوقی و خط در مصر دوران هخامنشی دگرگون می‌شود و بخشی از این تحول به دوران زمام‌داری کوروش مربوط می‌شود که هنوز مصر فتح نشده است و بنابراین به تأثیر فرهنگی مستقیم و مستقل از نفوذ سیاسی دلالت می‌کند. نمایان‌ترین تحولی را که هخامنشیان در جهان باستان پدید آوردند در اسناد حقوقی مصری می‌توان باز یافت. در مصر پیش از عصر سائیس تقریباً تمام اسناد حقوقی یک طرفه هستند، یعنی بیشتر به یادداشت و سندی شخصی شباهت دارند که توسط یک طرف قرارداد نوشته شده و از تأیید سوی دیگر قرارداد بی‌نیاز است. این قاعده در اواخر عصر سائیس و دوران هخامنشی به شکلی از قرارداد حقوقی تبدیل می‌شود که دو طرف در آن اهمیت دارند و به تعبیری اسناد حقوقی به معنای واقعی کلمه تازه در عصر هخامنشیان در مصر پدیدار می‌شود. این بدان معناست که تازه در این هنگام دو طرف یک قرارداد اقتصادی به رسمیت شناخته می‌شوند^{۵۴} و پیمان، به معنای ایرانی کلمه، شالوده‌ی نظام حقوقی قرار می‌گیرد.

شاخص دیگری که ماهیت این دگرگونی را نشان می‌دهد، به صورت‌بندی عبارت‌های حقوقی مربوط

55. Lloyd, 1983: 313.

54. Menu, 1988: 164.

را در قلمرو میانی دارا بودند. این خط ابتدایی و کهن‌سال، که حدود دو هزار و پانصد سال بی‌تغییر مهمی باقی مانده و توسط نگارگران و دبیران سنت‌گرا سینه به سینه منتقل می‌شد، هم‌زمان با ورود پارس‌ها و مادها به صحنه‌ی تاریخ جهان دستخوش دگردیسی شد و جای خود را به خطی آوانگار و هجانگار داد.

این خط را نخستین بار هرودوت با اسم دموتی (دموتیکوس/ μ) یعنی «مردمی» نام‌گذاری کرد و این نامی است که تا به امروز بر روی آن باقی مانده است. خودِ مصریان آن را «ششن‌شت» (Sš n š.t) می‌نامیدند که یعنی «خطِ متنی». نخستین نشانه‌های این خط در حدود سال ۶۰۰ پ.م. در سقره در شمال مصر پدیدار شد و این زمانی بود که مادها پس از نابود کردن آشور بر شمال سوریه و جنوب آناتولی چیره شده و با مصر و لودیه بر سر کنترل این ناحیه رقابت می‌کردند. خط دموتی تا پایان عصر سائیس چندان رواج نیافت و تنها در دوران واپسین شاه مهم این دودمان یعنی آماسیس بود که با هیروگلیف وارد رقابت شد و برای نوشتن چند متن درباری و آیینی مورد استفاده قرار گرفت.^{۵۷} روی هم رفته تا زمان فراز آمدن پارس‌ها خط دموتی در مصر هم‌چنان نوعی نوآوری فرهنگی غریب

می‌آمد. پولی شدن این تبادل اقتصادی مربوط به ازدواج تنها در دوران داریوش بزرگ محقق شد و نخستین سندی که به پول اشاره می‌کند به سال ۵۱۷ پ.م. مربوط است. در این عبارت قدیمیِ سند اموال «در مقابل زن/ برای یک زن» به تعبیر جدیدتر «پول شایسته‌ی همسر» (خدنِ عر خمت) نامیده شده است. جالب آن است که در برخی از این سندها این داماد است که پول می‌گیرد و خانواده‌ی عروس است که پول می‌پردازد.^{۵۶}



تحول چشمگیر و مهم دیگر، منسوخ شدن تدریجی خط هیروگلیف و جایگزین شدنش با خط دموتیک است که ساختاری الفبایی دارد و نشانه‌ی چرخشی عمیق و ریشه‌دار در تمدن مصری است. مصریان از ابتدای شکل‌گیری تمدن دره‌ی نیل تا اواخر دوران پسامتیک اول (۶۶۱-۶۶۴ پ.م.) - مؤسس دودمان سائیس - با محافظه‌کاری بی‌مانندی به خط هیروگلیف بسنده کرده و تنها شکل فراگیر و مهم از خط اندیشه‌نگار

57. Betrò, 1996: 230-239.

56. جانسون، 1388، ج. 8: 235-236.

مشروعیتی در میان مردم به دست آورد. وقتی این قوانین در سال نوزدهم حکومت داریوش گردآوری شد، همه را به خط دموتی نوشتند و به این ترتیب، نوعی قانون مدنی عمومی در مصر تدوین شد که هم خط دموتی را به جایگاهی مرکزی می‌نشانند و هم قوانین تازه‌ی متأثر از نظم پارسی را در چارچوبی تاریخی به آخرین شاه مهم پشاهخامنشی - آماسیس - منسوب می‌کرد.



گور شاهان مروئه در کوش (جنوب مصر)

این دگرگونی آشکار و روشن در نظام حقوقی را برخی از نویسندگان به تأثیر قوانین آرامی یا میان‌رودانی مربوط دانسته‌اند و مثلاً آن را ناشی از نفوذ یهودیان ساکن در الفانتین دانسته‌اند.⁶⁰ اما پستمن به درستی استدلال کرده که حقوق میان‌رودان نمی‌توانسته

بود که کاربردش به حلقه‌ی کوچکی از نخبگان محلی محدود بود. جالب آن است که پیدایش خط دموتیک با ظهور نظام حقوقی جدید هم‌زمان و مربوط بود، چنان که نخستین اجاره‌نامه‌های زمین‌های کشاورزی در مصر در دوران پادشاهی کمبوجیه و کمی پیش از فتح مصر در شمال این سرزمین نوشته شده‌اند.⁵⁸ همچنین آن اسناد ازدواجی که گفتیم با توجه به نقش نوعروس نوشته شده، همگی به خط دموتیک هستند. چنان که بعدتر نشان خواهیم داد، همه‌ی این تغییرها در تحول فراگیر و مهمی ریشه دارند که فهم مردم این عصر از ماهیت انسان را دگرگون ساخت.

ناگفته نماند که به گواهی یک سند مصری، خود قوانین مربوط به سال‌های واپسین سلطنت آماسیس در دوران داریوش بزرگ گردآوری شدند.⁵⁹ به احتمال زیاد، زمانی که داریوش به شهریان مصر فرمان می‌داد تا تمام قوانین مصر باستان، به ویژه قواعد عصر آماسیس، را گردآوری کند به تدبیری حقوقی اشاره می‌کرد تا بر مبنای آن ساختارهای حقوقی نوظهور و روندهای قانونی معرفی شده از سوی هخامنشیان با شخصیت‌های نامدار کهن مصری پیوند بخورد و به این ترتیب، اعتبار و

58. Hughes, 1952: 75.

59. جانسون، 1388، ج. 8: 237.

60. Pestman, 1961: 64.

پیمان‌مداریِ مهرپرستانه ریشه داشت. بنابراین آشکار است که مهم‌ترین نامزد برای سرچشمه‌ی این تحول، تمدن نوپای ایرانِ متحد بوده که اتفاقاً بابل و سوریه و آناتولی و سایر سرزمین‌های پیرامون مصر را نیز در اختیار داشته است. روشن است که نفوذ فرهنگی پارس‌ها در مصر پس از پایان کشورگشایی‌های کوروش و هم‌زمان با وارد شدنش به مرحله‌ی تثبیت قدرت و سازماندهی انجام پذیرفته است. می‌توان این تحول را ناشی از تلاش‌های آماسیس برای همگام شدن با ضرباهنگ سریع تحولات اجتماعی در دولت کوروش دانست، یا آن را ناشی از وام‌گیری کور و تدریجی نظم پارسی در میان مردم مصر قلمداد کرد. یا چنان که حدس من است، فرض کرد که این نظم نوین در خط و نظام حقوقی تا پیش از سیطره‌ی پارس‌ها بر مصر اصولاً قوت و اهمیتی نداشته و تنها در دوران داریوش بوده که با جای گرفتن در سنتی تاریخی همه‌گیر شده است.



خاستگاه این سبک جدید باشد.⁶¹ از سویی در زمانِ مورد نظرمان پیوند و ارتباط میان سپهر فرهنگی مصر و میان‌رودان سابقه‌ای دو هزار ساله داشته و معلوم نیست چرا در این فاصله چنین وام‌گیری‌ای انجام نشده، و از سوی دیگر خود دستگاه حقوقی بابلی که در قالب متن‌های آرامی باقی مانده چندان پیشرفته‌تر از نمونه‌ی مصری نبوده و ظهور قواعد یادشده در آن امری متأخر و ناشی از نفوذ فرهنگ ماد و پارس است.

در زمانی که وام‌گیری مورد نظر انجام می‌پذیرد، رخدادی بسیار مهم در سطح جهانی رخ داده و نیروی فرهنگی نوینی با درجه‌ی نفوذ خیره‌کننده بر صحنه ظاهر شده که به شکل غیرقابل توضیحی توسط تحلیل‌گران این روند نادیده انگاشته شده است. دورانی که چرخش در متن‌های حقوقی و تحول در سندهای ازدواج مصری آغاز می‌شود، دقیقاً هم‌زمان است با دوره‌ی دوم سلطنت کوروش بزرگ. در زمانی که شیوه‌ی ازدواج در شمال مصر دگرگون شد، در قلمرو میانی تنها یک کشور دیگر به جز مصر وجود داشت و آن هم دولتی بود که کوروش بزرگ تأسیس کرد. تحول در نظام حقوقی جهان باستان با به قدرت رسیدن هخامنشیان آغاز شد و در سنت‌های دینی زرتشتی و قواعد حقوقی برخاسته از آیین ور و

61. Pestman, 1961: 185.

بریده بود. حتا آنها که چشمشان ایرادی نداشت هم عینکی دودی می‌زدند و یا قاب عینک خالی و بی شیشه‌ای را روی دماغشان می‌گذاشتند. بچه‌های کوچک که تازه راه افتاده بودند هم عینک داشتند و نسخه‌هایی کوچک از همان کیفها را حمل می‌کردند. تا به حال ندیده بود کسی این کاغذها -یا هر چیز دیگری را- بخواند. اما حمل این کیف را مایه‌ی تشخیص و اعتبار خودشان می‌دانستند. یکی دو بار که فضولی‌اش گل کرده بود، نگاهی انداخت و متوجه شد داخل کیفها از کاغذ پاره و روزنامه‌های زرد شده‌ی قدیمی و مقوای پر حجم پر شده و کارکردش فقط حجیم نشان دادن کیف است. تنها ساختمان شهر که شکل و شمایل‌ی داشت و سقفش به قدری بلند بود که می‌توانست داخلش شود، همین کلیسا بود. معلوم بود همه‌ی اهالی دهکده به قیمت زدن از شام شبشان و محقر ساختن خانه‌هایشان هزینه‌ی ساخت این بنا را تامین کرده‌اند.

کشیش بسیار پیری که پشت تریبون قرار گرفته بود به قدری آرام دعا می‌خواند که زمزمه‌ی اهالی حاضر در کلیسا صدایش را کاملا در خود غرقه می‌ساخت. مردها در صفوفی به هم فشرده در نیمکتهای جلویی نشسته بودند و پشت سرشان زنها قرار داشتند. اهالی این دهکده مقررات سختی برای ارتباط زنان و مردان وضع کرده بودند. گالیور شنیده بود تنها جایی که زن و مرد در



هرچه در این بخش می‌خوانید یکسره تخیلی است و محض شوخی و خنده و شادمانی و البته کمی هم عبرت نوشته شده است!

بخشی تازه کشف شده از سفرنامه‌ی گالیور که به تازگی در میان یادداشتهای جاناتان سوئیفت پیدا شده است:

«... گالیور با شکیبایی در آخر ردیف نیمکتهای کلیسا نشست و صبورانه منتظر ماند تا دعاهای طولانی اهالی شهر زینگوماورنیتالیسکات به پایان برسد. تا به حال از شهرهای لی‌لی‌پوتی زیادی دیدن کرده بود، اما این دهکده‌ی کوچک چیزی داشت که به نظرش با بقیه تفاوت می‌کرد. خانه‌ها همه توسری خورده و کم ارتفاع بودند و حتا آدمها هم انگار از بقیه‌ی لی‌لی‌پوتها کوچکتر بودند. دهکده جای پرتی کنار ساحل ساخته شده بود و دورادورش از بطری خالی و زباله‌های رنگارنگ پر شده بود. بیشتر اهالی عینکهای بزرگی با قابهای سنگین به چشم می‌زدند و موقع راه قدم زدن در خیابان و خرید کردن و کارهای روزانه کیفهای عجیب و غریبی را در بغل می‌فشرده که درونش انباشته از کاغذهای بریده

جوانک لاغر اندامی که در ردیف جلو نشسته بود و عینک سیاه درشتی بر چشم داشت، با شدتی فریاد می‌کشید که گاهی صدای خودِ مرد چاق را هم تحت‌الشعاع قرار می‌داد.

داشت فکر می‌کرد که شاید این همان هاله‌لویا باشد به لهجه‌ی اهل این دهکده، نزدیک بود خودش هم به ایشان بپیوندد که ناگهان مرد چاق لب به سخن گشود و او را از اشتباه بیرون آورد: «ای شهروندان شریف و مومن زینگوماورنیتالیسکات، هیچ می‌دانید این شارلاتانِ پلید چه ادعای دارد؟ می‌گوید هشتاد کتاب خوانده است. هشتاد تا! می‌دانید یعنی چه؟ یعنی ده‌تا بیشتر از هفتاد تا...»

پیدا بود که همه‌ی اهالی در جریان موضوعی که از آن حرف می‌زد، بودند. زمزمه‌ی شکایت‌آمیزی از گوشه و کنار برخاست. کشیش پیر که همچنان پشت تریبونش ایستاده بود و به نظر می‌رسید به خواب رفته، ناگهان حرکتی کرد و با صدایی رسا -که از او بعید می‌نمود- گفت: «این توهین به مقدسات است! هشتاد تا؟ لابد فردا هم ادعا می‌کند که بر مبنای آنها هشت کتاب هم نوشته است!»

مرد با همان خشم فریاد زد: «ادعا کرده است! بدتر از ادعا، نوشته است، آقا، نوشته است. آهای مردم!

آن کنار هم گرد می‌آیند، تالار همین کلیساست و تازه آنجا را هم تا چند وقت پیش با پرده‌ای به دو بخش زنانه و مردانه تقسیم می‌کردند. خانه‌ها هم به همین ترتیب منظم شده بودند و حتا خیابانها و محله‌ها و زنانه و مردانه داشتند و با رنگهای سپید و سیاهی که به دیوارها و سنگفرشها زده بودند از هم جدا می‌شدند.

گالیور تقریباً خوابش برده بود که ناگهان با صدای فریاد جانخراشی از جا پرید. متوجه شد که مراسم خواندن دعای یکشنبه تمام شده و مردی فعال و پرانرژی به جای کشیش در برابر مردم قرار گرفته است. مرد لباسی نارنجی و شلوارکی سرخ بر تن داشت. با بند جوراب قشنگی پاچه‌هایش شلوارش را دور رانهای تپل و چاقش بسته بود. ساقهای لاغر و نحیفش با بازوهای لاغر و ضعیفش همخوانی داشت، و این هردو با رانهای پروار و شکمِ عظیمِ مرد ناهمخوان می‌نمود. انگار که خداوند بعد از آفرینش آدمیان مقداری دست و ران و شکم و غبغب اضافی آورده باشد و این بدن را با آن قطعات یدکی ساخته باشد. ظاهری مضحک داشت و گالیور اول فکر کرد شاید دلکمی است که قرار است بعد از مراسم ملال‌آور دعای عمومی اهالی را سرگرم کند. اما ظاهرش خشمگین‌تر از دلک‌های عادی بود. مرد برای مدتی همچنان هوار کشید و گالیور با تعجب دید که مردم هم با خوشحالی به فریادهایش پاسخ می‌دهند. به خصوص

جوانک را قطع کرد. بعد گفت: «این یکی را دیگر نمی‌شود تحمل کرد! هشت کتاب؟ یعنی فکر کرده ما مرده‌ایم و هرکار بخواهد می‌تواند بکند؟ تازه من چیزهای دیگری هم شنیده‌ام...»

همه با کنجکاوی سرک کشیدند تا ببینند پیرزن چه می‌گوید، معلوم بود کار پخش شایعه‌های جذاب در این دهکده بر عهده‌ی اوست. پیرزن وقتی مطمئن شد توجه همه را به خود جلب کرده، انگار که رازی را افشا کند، گفت: «من شنیده‌ام این آقا با زنی رابطه دارد...»

صدای آه و ناله‌ای که از سر حیرت و تنفر و خشم برخاسته بود مثل بهمنی تالار را در خود غرق کرد. کشیش پیر دستش را روی قلبش گذاشت و این طور می‌نمود که الان سخته خواهد کرد. دو سه نفر از جوانها دویدند و او را گرفتند و یکی‌شان شروع کرد به باد زدنش با پارچه‌ای قرمز رنگ. جوانک لاغراندام به بهانه‌ی کمک به کشیش پشت تریبون رفت و شروع کرد به جیغ زدن: «دیدید گفتم؟ نگفتم؟ این هم دلیلی بر این که این خبیث از خدا بی‌خبر رهبر فرقه‌ی شیطان‌پرستان زینگوماورنیتالیسکاتی مقیم مرکز است...»

مرد چاق انگشت تپل و کوتاه اشاره‌اش را به سوی کشیش دراز کرد و گفت: «دیدید؟ دیدید این مرد چه کرد؟ می‌خواهد با این کارها پدر روحانی محبوب‌مان را از ما بگیرد. چقدر رذالت؟ چقدر شهوترانی؟ حرف

می‌دانید هشت کتاب یعنی چه؟ یعنی یکی بیشتر از هفت تا! یکی بیشتر از هفت تا نوشته است، آی هو!...»

مرد چندان فریاد می‌زد که گروهی از گنجشکان که روی شاخه‌ای بر درخت مشرف به کلیسا نشسته بودند، ترسیدند و دسته جمعی پریدند. قد کل مردم لی‌لی‌پوت از درازای انگشت سبابه بیشتر نبود و بنابراین تصویری که گالیور از آن بالا می‌دید، توپی گوشتالو و کوچک بود که از شدت فشار و خشم کم کم داشت به رنگ سرخ در می‌آمد.

کشیش پیر اخ و تفی کرد و باز با همان صدای رسا گفت: «هشت کتاب! این کفر محض است. سخن حضرت بامشولوی کبیر را به یاد بیاورید که می‌گفت حتا یک کتاب هم اگر از حدی قطورتر باشد ممنوع است. ما قرنهایست مراسم شاهنامه‌سوزان را برگزار می‌کنیم که حالا یکی بیاید و در روز روشن هشت کتاب بنویسد؟»

همان جوانک لاغر دماغش را بالا کشید و تند تند گفت: «من او را خوب می‌شناسم. در واقع برادر دوقلوی من است که در کودکی از هم جدا شده‌ایم، او تناسخ شیطان است در بدن یک انسان، همانطور که من تجلی خداوند در کالبد زیبای...»

پیرزنی که در ردیف جلوی بخش زنانه نشسته بود و لباسی پر زرق و برق بر تن کرده بود، برخاست و عصایش را محکم بر زمین کوبید و به این ترتیب حرفهای

این جمله‌ی آخر از دهن مردی موقر در آمد که لا به لای جمعیت شعار می‌داد. ناگهان همه با شنیدن این حرف سکوت کردند و با چشمانی شرربار به او خیره شدند. جوانک لاغر چاقویی از جیبش در آورد و گفت: «چی گفتی؟»

مرد تته پته کنان حرفش را اصلاح کرد: «البته محاکمه‌ی متهمی به اعدام، اصلاً نیازی به محاکمه نیست، باید گردن زده شود!»

باز سر و صدای مردم بالا گرفت و همه شروع کردند به شعار دادن. پیرزن عصایش را بلند کرد و گفت: «باید آن زنی که با او ارتباط دارد را قطعه قطعه کرد...»

مکتی در شعار دادن مردم ایجاد شد، انگار همه داشتند جمله‌ی طولانی او را مژه مژه می‌کردند. بالاخره همان مرد چاق گفت: «باید زن قطعه قطعه کرد... زن قطعه قطعه کرد!»

و همه با او دم گرفتند و همین جمله را تکرار کردند. مرد چاق با خوشحالی عینکش را روی چشمانش جا به جا کرد و گفت: «باید کتابهایش را هم قطعه قطعه کرد...»

باز وقفه‌ای پیدا شد. این بار کشیش که به حال آمده بود سرفه‌ای کرد و با صدایی ضعیف گفت: «باید سوزاندا!» و همه ناگهان متوجه شدند عبارت قطعه قطعه کردن بوده که وزن شعارهایشان را به هم زده، پس با شور و شوق

زدن با دخترِ مردم؟ تازه بعدش هشت کتاب هم نوشته است!»

بانگ هیاهو و غوغای خشم از گوشه و کنار برخاست. یکی از جوانهایی که در ردیف جلو نشسته بود و از ابتدای کار با چشمانی اشکبار و پرمحبت، اما کمی چپول، به مرد چاق خیره شده بود، گفت: «باید دارش زدا باید اعدامش کرد!»

مرد فوری به سوی او چرخید: «آفرین، گل گفتی، جوانِ فهیم و دانشمند. باید دهانت را طلا گرفت! روان سترگ بامشولوی کبیر پشتیبانت باشد. همین است، آی مردم، باید اعدامش کنیم. وگرنه این لکه‌ی ننگ از دامن شهر ما پاک نمی‌شود. فرزندان ما چطور خودشان را زینگوماورنیتالیسکاتی‌های شرافتمندی بدانند، وقتی کسی در حریم زینگوماورنیتالیسکات پیدا شده که این همه کتاب خوانده و کتاب نوشته است؟ وقتی کسی که با دختر مردم ارتباط دارد؟ وقتی کسی در فراماسونری و انجمن شهسواران معبد و گروهکی به نام دانشگاه عضویت دارد؟ مگر زینگوماورنیتالیسکات صاحب ندارد؟»

در چشم به هم زدنی فریادها از گوشه و کنار برخاست: «باید اعدامش کرد... خانه‌اش را باید آتش بزیم... خانواده‌اش را تا هفت نسل باید قتل‌عام کرد... باید مصلوب شود... باید محاکمه شود!»

ادامه دادند: «باید زنش را سوزاند، ... کتابش را سوزاند،
... محاکمه‌اش را سوزاند...»
می‌گویید چی هست؟»

گالیور داشت نگران فردِ گمنامی می‌شد که به
این ترتیب همه برای کشتن‌اش دست به یکی کرده بودند.
به خصوص که نه معلوم بود درباره‌ی چه چیز کتاب
نوشته و نه آنچه که گفته بود درست مشخص شده بود.
به هر حال طرف هرکس که بود، در کلیسا حضور نداشت
وگرنه تا به حال چند بار به قتل رسیده بود. گالیور در
همین فکرها بود که ناگهان دید همه در حال شعار دادن
برخاستند و به سوی او آمدند و در حالی که به او نگاه
می‌کردند شعارهایشان را تکرار کردند. گالیور اول فکر
کرد مردم می‌خواهند از تالار کلیسا خارج شوند و اندام
غول‌آسای او راهشان را بسته است. پس خودش را با
زحمت کنار کشید و کنار سقف قوز کرد تا راه باز شود.
اما دید مردم همانطوری در برابرش ایستاده‌اند و ابراز
احساسات می‌کنند. بالاخره شک کرد و گفت: «ببینم، اینها
که می‌گویید به من ارتباطی پیدا می‌کند؟»

مرد غبغبهای آویخته‌اش را به لرزش در آورد و
گفت: «معلوم است، شارل دروین دیگر! شما او را چارل،
یا چالز یا شال صدا می‌زنید. نمی‌دانم، همان دروین ملعون
دیگر! همان که مرتب در جاهای دور افتاده‌ی جزیره‌ی
زیبای ما می‌گردد و مزاحم ناموس مردم می‌شود و روی
یک کاغذ چیزهایی می‌نویسد. لابد می‌خواهد کتاب نهم
را بنویسد!»
با این حرف همه خنده‌ی تمسخرآمیزی کردند و با حالتی
تهدیدآمیز به پیکر غول‌آسای چمباتمه زده‌اش نزدیک
شدند. گالیور گفت: «دروین؟ چارلز داروین؟ او که
همسفر ماست، طبیعی‌دانِ کشتی بیگل است. او اصلا از
اهالی این شهر نیست. در ضمن شمار کتابهایش بیشتر از
هشت‌تاست، در انگلستان برای خودش آدم مشهوری
است و نظریه‌ای درباره‌ی تکامل دارد. اما شما که
کتابهایش را ندیده‌اید!»

همان مرد چاق گفت: «بعله، معلوم است که
پیدا می‌کند. این خائنِ جنایتکار همسفر شماست. زود
باش اعتراف کن. کجا پنهانش کرده‌ای؟»
کشیش جیغی کشید که همه را به سکوت وا
داشت. بعد انگار خودش هم از صدای خودش ترسیده
باشد با صدایی سست و آرام گفت: «دیدید؟ دیدید
گفتم بیشتر کتاب نوشته است؟ درست همان طور که
بامشولوی اعظم پیشگویی کرده بود. حواستان باشد که
فریب این فاشیست‌های شوونیست را نخورید. می‌خواهد

گالیور با حیرت گفت: «من؟ من تازه یک هفته
است به اینجا آمده‌ام و بین اهالی این شهر دوستی ندارم

گالیور گفت: «آقای عزیز، لیدی مارگریتا اصلا از کشتی بیگل پیاده نشده، چطور ممکن است این دو تا آمده باشند در دهکده‌ی شما کاری کنند؟ به ابعاد خانه‌هایتان نگاه کنید، نه، اصلا می‌شود؟ وانگهی مگر شما خودتان با هم ارتباط ندارید؟ بالاخره مردان و زنان با هم ارتباطهایی دارند دیگر!»

باز صدای همهمه‌ای برخاست و این بار انگشت‌های اتهام به سوی گالیور اشاره می‌کرد. پیرزن باز عصایش را به هم کوبید و در حالی که دستش را روی قلبش گذاشته بود، گفت: «ماجرا فقط به ارتباط این مرد عیاش و آن لیدی محدود نیست، بگذارید اعتراف کنم که این مرد کثیف به من نظر دارد و هر شب می‌آید پشت پنجره‌ی اتاقم گیتار می‌زند و آوازهای عاشقانه می‌خواند...»

لبخندهایی به لبان مردم راه گشود، و همه نگاههایی معنادار به هم انداختند و سرشان را نه‌چنان‌تکان دادند. مرد چاق با دیدن واکنش مردم اخمهایش را گره زد و گفت: «آهای، تو، غول نادان که معلوم نیست چند کلاس سواد داری و از کدام دانشگاه مدرک گرفته‌ای، حواست باشد که چه می‌گویی! ما؟ اهالی شریف و مؤمن زینگوماورنیتالیسکات؟ ما با زنان ارتباطی داشته باشیم؟ زیانت را گاز بگیر! ما هرگز با هم ارتباطی نداریم!»

ما را وادار کند کتابهای این جرثومه‌ی فساد را بخوانیم. هیچ نیازی به اتلاف وقت نیست. توجه داشته باشد که اگر ده کتاب داشته باشد یعنی سه تا از هفت بیشتر است، و دوازده تا یعنی پنج تا!»

از گوشه و کنار صدای نه‌چ‌بلندی برخاست که نشان می‌داد مردم هم موضوع را باور نکردنی می‌دانند و هم در عین حال تحمل زشتی و بی‌ادبانه بودن این حرفها را ندارند. زن پیر عصایش را با صدای بمی بر زمین کوبید و گفت: «در ضمن جای آن زن را هم باید بگویی! همان که با این دوربینِ پلشت ارتباط دارد...»
بعد با ناز و غمزه گفت: «...راستی، اسمش را می‌دانی؟»



گالیور با تعجب گفت: «لیدی مارگریتا را می‌گویید؟ دوست دختر داروین را؟ بله اسمش را می‌دانم، ولی او چه ربطی به شما دارد؟»
کشیش گفت: «چه ربطی به ما دارد؟ این مرد که با زنی ارتباط دارد در دهکده‌ی ما به شهوترانی مشغول است. حالا می‌گویی چه ربطی به ما دارد؟»

نمی‌داند که ما زیباترین و کاملترین مخلوقات خدا هستیم؟ لابد شاهنامه هم می‌خواند...»

گالیور گفت: «شاهنامه به این موضوع چه ربطی دارد؟ آن که یک کتابی است که اهالی مشرق زمین می‌خوانند و یک شاعر مشهوری هم دارد مثل هومرِ خودمان!»

کشیش پیر گفت: «بعله، نطفه‌ی فتنه در همین جا نهفته است. همین کتابهای کلفت و قطور است که مایه‌ی گمراهی مردم می‌شود. ما می‌دانیم چه کسی این کار را کرده، بامشولوی کبیر اسمش را به ما گفت و ما هم اعدامش کردیم. اسمش فردوسی بود. چون می‌دانست هفت خدا و هفت روز هفته و هفت سوراخ در کله‌مان داریم، جرات نکرد کتابهایش را در بیشتر از هفت جلد منتشر کند. اما همه‌اش را در یک جلد صحافی کرد و اسمش را گذاشت شاهنامه و فکر کرد ما ابلهیم و نمی‌فهمیم. نه خیر آقا! برو به آن دوست بی‌دینات بگو ما خوب می‌فهمیم! وقتی کتابی از هفت تا بیشتر شود بلافاصله متوجه می‌شویم. بامشولوی کبیر راهش را به ما یاد داده است.»

گالیور گفت: «بخشید، من از انگلستان آمده‌ام و فردوسی و شاهنامه را نمی‌شناسم، اما اسمشان را شنیده‌ام. اما این بامشولو کیست؟»

گالیور گفت: «یعنی چه، پس چطور بچه‌دار می‌شوید؟ همین پسر نوجوان تپلی که کنار شما ایستاده، مگر پسران نیست؟ قیافه‌اش که عین شماست!»

مرد چاق با دلهره به پسرک نگاهی کرد و گفت: «نه خیر، هیچ هم اینطور نیست. من در سراسر عمرم باکره و طیب و طاهر بوده‌ام. مثل همه‌ی اهالی این شهر. زنان ما هم سالی یک بار می‌روند پیش کشیش محترم ما و شب را در کلیسا می‌مانند و به شکلی معجزه‌آمیز در بامداد باردار می‌شوند. مگر غیر از این است؟ زینگوماورنیتالیسکاتی‌های گرامی، به این آدم نادان که تخصصی در این امور ندارد اعلام کنید که همین است!»

گالیور نگاهی به پیرمرد کرد که دوباره از حال رفته بود. گفت: «خوب، من تردیدی ندارم که این آقای محترم در مورد باردار شدن خانمها مسئول نیست. ولی خوب...»

مرد چاق حرفش را قطع کرد و گفت: «ولی خوب ندارد... ساکت! اصلاً زودباش بگو ببینم این دوستت کجاست؟ این جنایت‌پیشه‌ای که گفته موجودات پست‌تر به موجودات عالی‌تر تکامل می‌یابند، کجا پنهان شده؟ معلوم است که نژادپرست است. یعنی می‌خواهد بگوید اهالی شریف زینگوماورنیتالیسکات بعدها به غولهای ابلهی مثل شماها تبدیل خواهند شد؟ یعنی

بعدش هم رفت. در این مدت شبها می‌آمد زیر پنجره‌ی
اتاق من...»

همه‌های برخاست و صدای پیرزن را در خود
محو کرد. مرد چاق گفت: «موضوع را عوض نکنید. هنوز
تا جشن سالانه‌ی سوزاندن شاهنامه دو ماه فرصت داریم.
بیاید اول تکلیفمان را با این دروینِ خطرناکِ هشت‌کتابه
روشن کنیم. آهای تو، جوان نادان، تو که از ینگه دنیا
آمده‌ای و قدت هم از حد مجاز بلندتر است، حتما
می‌دانی که این مرد نادان در نظریه‌هایش
زینگوماورنیتالیسکات‌های شریف را کوتاه قد دانسته
است، لابد شنیده‌ای که یک بار هم گفته که شاهنامه کتاب
خوبی است؟ هان؟ نگفته؟»

جوانک لاغر در این لحظه موقعیت را مناسب
دید و روی نیمکت کلیسا ایستاد و با حرکتی نمایشی و
انگار که بر صحنه‌ی تئاتر ایستاده باشد، بر یک زانو
نشست و گریبان خودش را گرفت و پیراهنش را درید.
سینه‌ی لاغر و پشمالو و دنده‌های بیرون زده‌اش نمایان
شد. بعد هم فریاد زنان گفت: «بگم؟ بگم؟ بگم که با زنان
ارتباطهای نامشروع دارد؟»

حاضران با تعجب به او و بعد به هم نگاه
کردند. جوانک چون عینک دودی زده بود درست معلوم
نبود به چه کسی نگاه می‌کند و مخاطبش کیست. مرد

مرد چاق چندان با خشم فریاد زد که نزدیک
بود عینکش از بینی‌اش بر زمین بیفتد. گفت: «آهای جوان
نادان، درست حرف بزن! بامشولوی کبیر! گاهی بامشولوی
اعظم هم می‌شود گفت، ولی کبیر بهتر است...»
گالیور گفت: «بسیار خوب، ولی این بامشولوی
کبیر کیست؟ اسمش را نشنیده‌ام...»

مرد چاق گفت: «همین دلیل بر این که بی‌سواد
و نادان و احمق هستی کفایت می‌کند!»
بعد هم شروع کرد به دکلمه کردن جملاتی.
کشیش با وقاری آیینی و صدایی نامحسوس و آن جوانک
لاغر با صدایی تیز و دلخراش او را همراهی کردند:
«بامشولوی کبیر،

بزرگترین شاعر کره‌ی زمین است
و همان ایزد بزرگواری است که
شعر را همچون سروشی
برای مردمان زمین به ارمغان آورده
است.»

گالیور گفت: «عجب، نامش را نشنیده بودم!»
پیرزن گفت: «برای این که ادبیات و شعر و هنر
سر در نمی‌آوری، شرط می‌بندم تا به حال یک بار هم
شیشه و علف زده‌ای! به هر صورت بامشولوی کبیر
موجودی بود پر عظمت، قدش تقریبا به اندازه‌ی شما بود.
یک روز با قایقی به اینجا آمد و ما را متمدن ساخت و

چاق کمی نگران شد و گفت: «آی جوان عزیز و گرامی،
کی را می‌گویی؟ منظورت من که نیستم؟ هان؟»

جوانک در همان حالت گفت: «نه، این دوربین

یا دوربین را می‌گویم...»



لبخند مرد چاق در لپ‌های برجسته‌اش گم شد:

«بله، بله، البته عشق من! بگو!»

جوانک گفت: «بسیار خوب، می‌گویم، شما

خودتان قضاوت کنید که در حرف من ذره‌ای توهین یا

بی‌ادبی می‌بینید؟ این مردک رذل و کثیف بر خلاف قوانین

جاویدان زینگوماورنیتالیسکاتی با جنس مخالف ارتباط

دارد! اگر کسی می‌گوید ندارد باید حرفش را اثبات

کند...»

گالیور عقب عقب از دروازه‌های بزرگ کلیسا

خارج شد و گفت: «ارتباط که خوب همه دارند! اما

راستش درباره‌ی آن نظریه‌اش، فکر نمی‌کنم درباره‌ی

لی‌لی‌پوت‌ها حرفی زده باشد. او یک دانشمند طبیعی‌دان

است و معمولا درباره‌ی جانوران حرف می‌زند. به هر

حال شما به دل نگیرید.»

مرد چاق گفت: «خاموش شو، ای همدست

راهزنان و غول بی‌شاخ و دم. زودباش بگو بینم این کسی

که هشتاد کتاب (رو به مردم: توجه دارید که هشتاد، یعنی

بیشتر از هفتاد!) کتاب خوانده، کجاست؟ باید همین الان

به صلیب بکشیمش...»

گالیور گفت: «بابا این که این قدر تهدید ندارد.

همه‌تان از صبح اول وقت او را دیده‌اید. دهکده‌تان با

ساحل بیست قدم بیشتر فاصله ندارد و او هم معمولا این

وقت صبح کنار ساحل قدم می‌زند و صدف جمع می‌کند.

حتما از صبح تا به حال در افق دهکده‌تان او را دیده‌اید.

بروید کنار ساحل پیدایش می‌کنید. اما شما که هم قد و

قواره‌ی او نیستید. حتما اگر خودش هم راضی بشود که به

صلیبش بکشید، بزرگترین صلیب‌تان از ارتفاع زانویش

بالتر نمی‌رود. در ضمن این را هم گفته باشم که وقتی

دنبال کشفیات علمی خودش می‌رود حواسش پرت

می‌شود. مراقب باشید وقتی می‌روید اعدامش کنید زیر

دست و پایش نمانید که له می‌شوید ها!»

مرد چاق کمی تردید کرد و مهمه‌ی

شکاکنه‌ای از مردم برخاست. گالیور که دید در اراده‌ی

راسخ‌شان خللی ایجاد شده، گفت: «گذشته از تفاوت

قامت‌تان، اصلا چرا این قدر از دست او عصبانی هستید؟

هشیار باشید! ما یک کتاب پنج صفحه‌ای داریم که تمام حقایق جهان را در بر می‌گیرد. ما به کتابی جز «اصول استعلایی و متافیزیکی قوانین جهانی و لایتغیر مدنیت زینگوماورنیتالیسکات سفلا» نیازی نداریم.»

در حینی که این حرف را می‌زد به پنج برگه‌ی کاغذ اشاره کرد که با نظم و ترتیب با پونز به دیوار کلیسا متصل شده بودند. در این بین جوانک را دید که همان طور روی نیمکت بر یک زانو نشسته بود و دستانش را رو به آسمان بالا نگه داشته بود. جوانک کمی جا به جا شد تا منظره‌اش در زمینه‌ی پنج برگه‌ی روی دیوار قشنگ‌تر به نظر برسد، بعد با صدای سوزناکی

گفت: «من دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. باید افشا کنم که این داروین خطرناکِ مفسد با حاجیه خانم فلرتیشیا هم ارتباط داشته است. اسناد معتبر و مدارک کافی هم موجود است و به صورت سریالی تلویزیونی ضبط شده که از این به بعد در همین مکان هر روز صبح سه بار پشت سر هم برای اهالی شریف زینگوماورنیتالیسکاتی پخش می‌شود...»



شما که تا به حال او را ندیده‌اید. کتابهایش را هم که نخوانده‌اید. پس دارید به چه چیزی اعتراض می‌کنید؟»

جوانک لاغر گفت: «لزومی ندارد کتابهایش را بخوانیم. سراسر کفر و خطاهای فاحش است. گفته ماها تکامل پیدا می‌کنیم دیگر، نگفته؟ بعد هم با این خانم محترمه و مظلومه ارتباط داشته دیگر، نداشته؟»

گالیور گفت: «در مورد این خانم به نظرم واقعا بعید می‌رسد! در مورد کتابهایش هم راستش درست نمی‌دانم، چون من هم کتابهایش را کامل نخوانده‌ام. اما آنهایی که خوانده‌اند می‌گویند چیزهای خوبی می‌نویسد.» مرد چاق گفت: «آهان، داری از هم‌قدِ خودت

هواداری می‌کنی؟ هرکس از او تعریف می‌کند همدست اوست. هرکس کتابهایش را خوانده از همان‌هایی است که تکامل پیدا کرده! آقایان محترم، بانوان گرامی می‌بینید نژادپرستی را؟ می‌بینید که این غولهای خطرناک چطور برای مبارزه با ما زینگوماورنیتالیسکاتی‌های نجیب متحد شده‌اند؟ دارد می‌گوید برویم کتابهایش را بخوانیم. آن هم کتابهایی که شمارشان از هفت تا بیشتر است. لابد بعدش

تشویق‌مان می‌کند آن هشتاد تا کتاب را بخوانیم. اینها همه‌اش توطئه‌ایست برای این که ما کتاب خودمان را فراموش کنیم. اینها همه یک دسیسه‌ی جهانی ضد زینگوماورنیتالیسکاتی‌ست. این فرقه‌ی مرموز و خطرناک در دل و جان مردم شریف ما ریشه دوانده است.

بدهید، اجازه بدهید. چرا احساساتی می‌شوید؟ باید عقلانی با این مسئله برخورد کنیم. جرم این آقای محترم محرز است و معلوم است که با خواندن هشتاد کتاب و چاپ هشت کتاب پا را از گلیم خود فراتر نهاده است. به خصوص که می‌خواسته به این خانم محترم هم مثل لیدی مارگارین تجاوز کند. حالا ما باید چه کار کنیم؟»

مردم یکصدا فریاد زدند: «باید به رهبری شما برویم و او را به صلیب بکشیم!»

مرد چاق گفت: «بله، بله، این که بدیهی است. حتما باید این کار را بکنیم. اما توجه داشته باشید که او در حال حاضر دارد در کنار ساحل گردش می‌کند و بنابراین احتمال دارد کفشهایش خیس شده باشد و این بر خلاف قوانین طبیعت است که کسی را با کفشهای خیس اعدام کنیم. در ضمن توجه دارید که الان صلات ظهر است و کم کم گرمای هوا از حد تحمل یک زینگوماورنیتالیسکاتی اشرافی خارج می‌شود. من فکر می‌کنم شایسته‌تر است که همین جا در کلیسا او را اعدام کنیم و بی‌خودی جماعتی را به زحمت نیندازیم.»

مردم همه فریادی خوشحالانه سر دادند و به دنبال مرد چاق به راه افتادند، که با سرعت به طرف تریبون کلیسا می‌دوید. گالیور با تعجب آنها را نگاه کرد که از برابرش ناپدید می‌شدند و وارد کلیسایی می‌شدند که به خانه‌ای عروسکی شبیه بود. چشمش به همان مرد

گالیور با بی‌حوصلگی نگاهی به ساعتش انداخت. تا چند ساعت دیگر کشتی بیگل از این جزیره‌ی کوچک می‌رفت و هنوز شهر کناری را ندیده بود. به طور کامل از کلیسا بیرون آمد و روی پاهایش ایستاد. توده‌ی مردمی که اطراف مرد چاق گرد آمده بودند به لکه‌ی کوچکی در سایه روشن درون کلیسا بدل شدند. گالیور گفت: «خوب، من باید بروم. به هر صورت دوستم چارلز آنجا کنار ساحل است و دارد برای خودش گردش می‌کند. اگر کاری با او دارید بروید به خودش بگویید. فقط مراقب خودتان باشید. مردم ما به سر و کله زدن با نوع شما عادت ندارند و ممکن است قبل از آن که متوجه حضورتان بشود یکی‌تان را لگد کند. در ضمن این را هم بگویم که برای وقتش ارزش زیادی قایل است و ممکن است اصلا نادیده‌تان بگیرد. گفتم که بعدا ناراحت نشوید و فکر نکنید بی‌ادب است...»

مردم باز شروع کردند به هیاهو و به مرد چاق اشاره کردند که پیش برود و وظیفه‌ی اعدام چارلز داروین را بر عهده بگیرد. باز صدای برخورد عصای پیرزن با کف چوبی تالار برخاست. پیرزن با عصایش مرد چاق را نشانه گرفت و گفت: «فکر کرده‌ای ما از او می‌ترسیم؟ این آقای دلیر و جذاب همین الان می‌رود و او را اعدام می‌کند.»

سر و صدای تشویق مردم برخاست. رنگ مرد چاق از سرخ به سپید گرایید. بعد به نرمی گفت: «اجازه



این بخش وقف آثار دیگران است که می‌تواند هر نوع منشی را در بر بگیرد. این بار چند عکس را می‌گذارم که با سرعت خیلی زیاد گرفته شده‌اند و دیدن‌شان الهام‌بخش است!



ریختن آب بر سر آدم، ویژه‌ی جشن تیرگان!



عبور گلوله از سوسیس و توت‌فرنگی!

موقری افتاد که از محاکمه حرف زده بود و حالا داشت پشت سر همه وارد کلیسا می‌شد. گفت: «آقا، آقا، یک دقیقه صبر کن ببینم. مردم دارند کجا می‌روند؟»
مرد برگشت و نگاهی عاقل‌اندر سفیه به گالیور انداخت و گفت: «مگر نشنیدی؟ داریم می‌رویم اعدامش کنیم دیگر.»

گالیور گفت: «آخر او که در ساحل است. در کلیسا چطوری اعدامش می‌کنید؟»
مرد گفت: «چطور؟ همان‌طور که بقیه را اعدام کردیم. این که کاری ندارد. ابزار اعدام در کلیساست.»
گالیور گفت: «ببخشید، من درست نفهمیدم. یعنی دقیقاً چکار می‌خواهید بکنید؟»

مرد گفت: «اعدامش می‌کنیم دیگر. یعنی اسمش را در فهرست کسانی که اعدام شده‌اند می‌نویسیم. این که کاری ندارد. تازه این رفیق‌تان در جزیره‌ی ماست و داریم اعدامش می‌کنیم. ما برای اعدام افراد حتا به این شرط هم نیاز نداریم. شما خبر ندارید، ما پیش از این نیوتون و کپرنیک و کانت را هم اعدام کرده‌ایم!»

